

کتابخانه  
جمهوری  
اسلامی



۱۳۴۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

دیوان حکیم ازرقی هروی

اسم کتاب: دیوان حکیم ازرقی هروی

مؤلف: هروی

موضوع: تاریخ

۹۴۹

۹۴۹

۱۳۰۲

شماره دفتر: ۱۳۳۱۵

۹۳۹

۴۱۰

تستین  
سیدار  
سیدار

بازدید شد  
۱۳۸۱

۴۴-۴۴





فهرست دیوان حکیم از ررقه

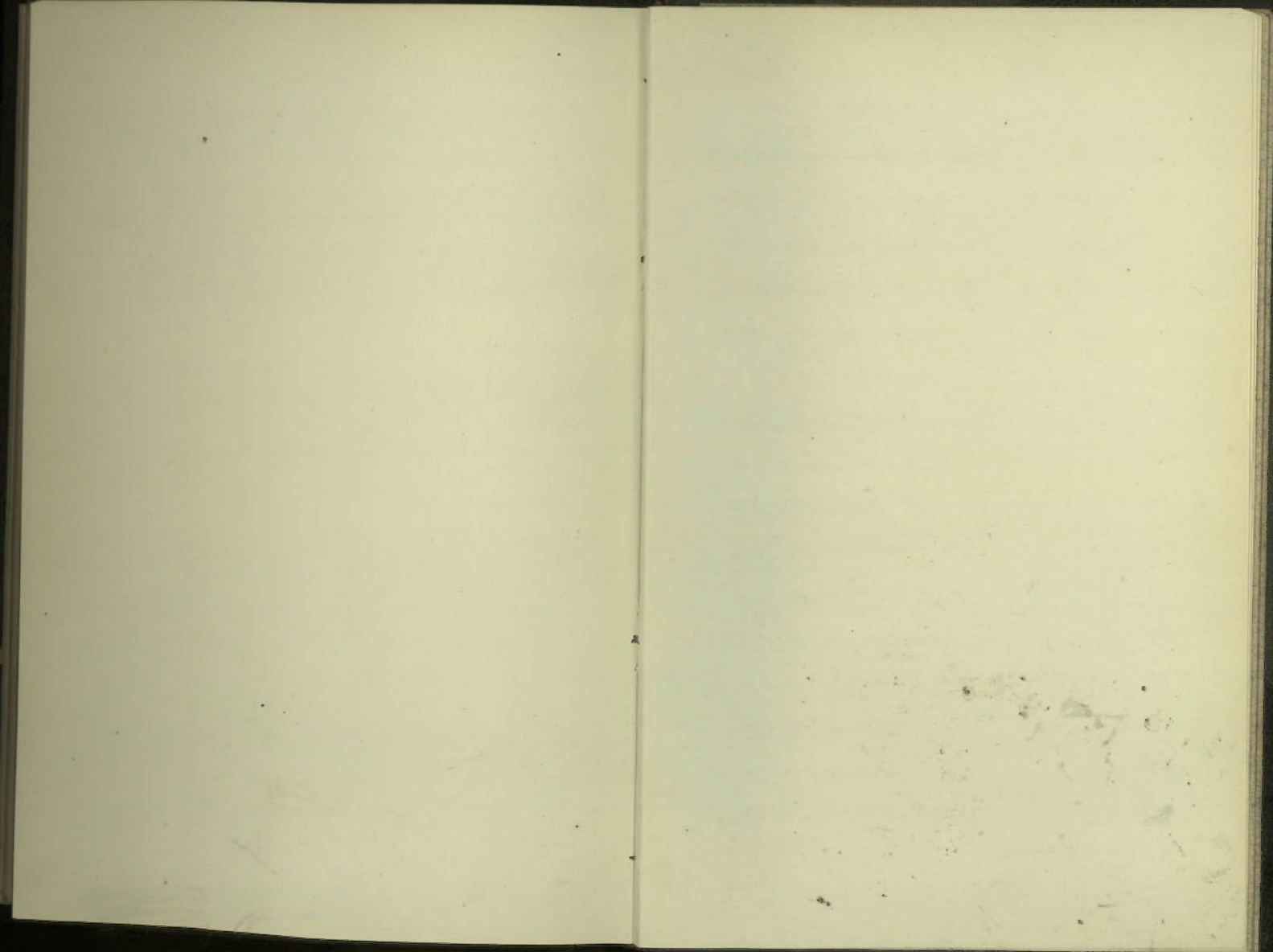
چه جرم است ایند بر ساعت ز سوج نیکن دنیا  
بغیر دوست و نجات بجاام شراب  
در قعات و توفیق دین و مذہب رات  
رمضان نوبت رفق ز دور و زار رات  
تا فضا را نگاه شهر یا آمد پدید  
ابر سیاه که می سیاه ریزد بر سر  
بار دیگر در گهستان گلشن به برک و بار  
بغال سده و خجسته زبان و نیک اختر  
بغال هایون و فرخنده اختر  
چون چتر روز کوشه فردزد بلبوس  
چه روز بگو که ان ماه روز سیم بر  
خوشتر و مکرر به هم رسد عید دهار  
در در آمد ز در آن لبت زینت رخسار  
عروس باغ نوروز بر چو گردان دانه کوهر  
عید شاداب در خجسته که تا سال دیگر  
عید بارک آمد و بر لب روضه بار  
هایون جشن عید و ماه آذر

۱  
۵  
۸  
۱۰  
۱۱  
۱۴  
۱۸  
۲۳  
۲۸  
۳۳  
۳۸  
۴۲  
۴۷  
۵۲  
۵۶  
۵۸  
۶۱

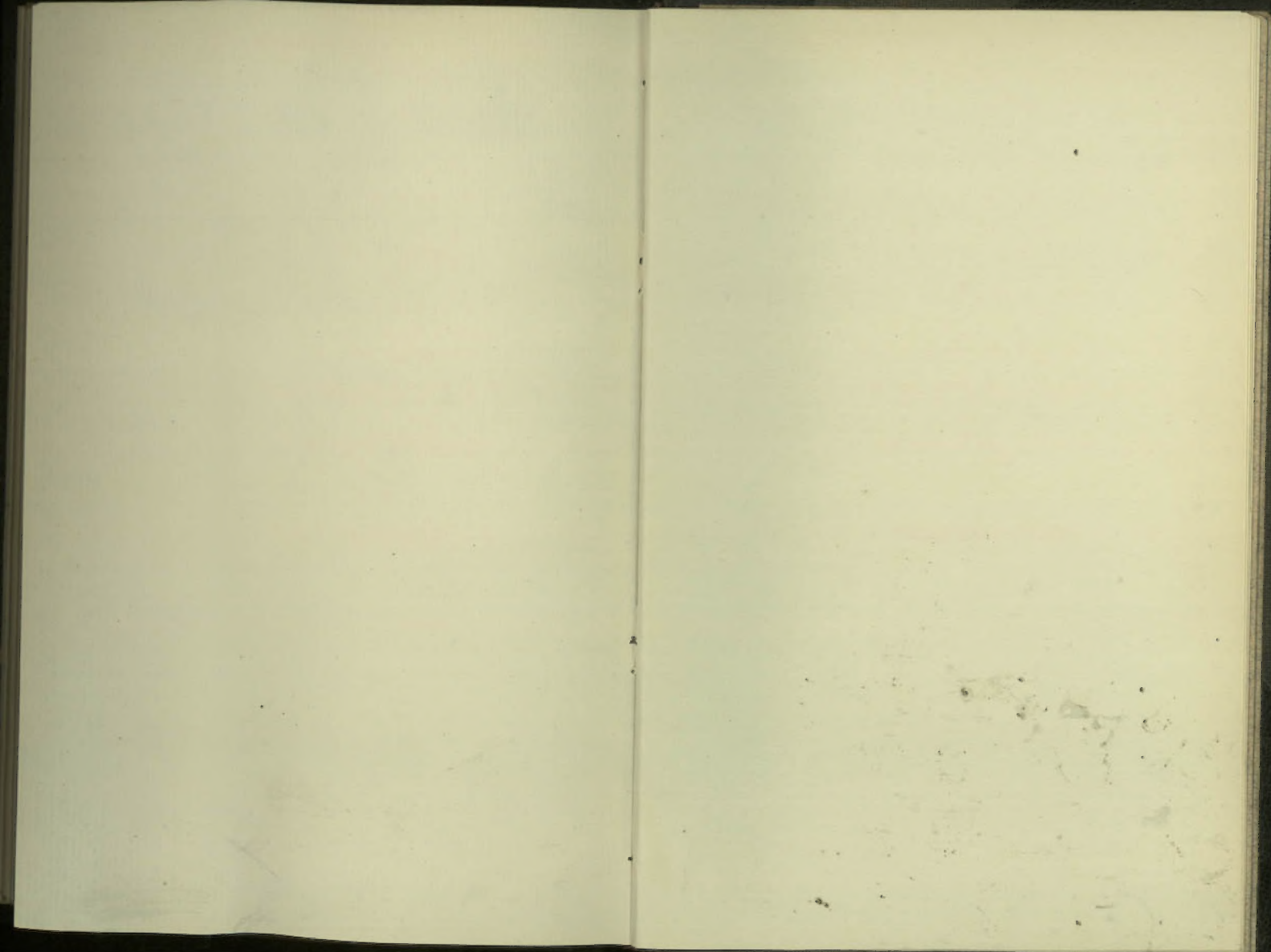
۱  
ب  
ت  
ت  
د  
ر





















زبان داد کند شد و دل خیزد  
 و دل داد کند شد و دل خیزد  
 الا ما داد و در دستش ای بخت  
 فشان آنچه همچون و شکل از پیش  
 بچم در مجلس شادی بکنم در جام قد  
 ندست کلام و دست از رخ کاکه و صبا  
 بکام دلجو و نم نشان جا بدو  
 بزم اندی بچم شان بملایند و ملایند  
 بزم اندی بچم شان بملایند و ملایند

در مدح ابو الحسن علی بن محمد وزیر سلطان گوید

بفرغ و معادن بخواه جام شاد  
 که باغ و دماغ بر بلبلان در سب شاد  
 دندان معج و زبر بلبل که نه بداد  
 زین حاصل و شیده آسمان شاد  
 بشاغ و سوسن از کفری بد فری  
 زبر ک کلیم جام بلبل غریب غریب  
 جویند مردم غم و غم و غم و غم  
 بیاغ که هر دوش زهد زین حاصل  
 مکنند اسبها که بران نارکی  
 چو رخورد کل باغ از کلاب بد بار  
 بجد و شغ و آید که هر از اب  
 کل کشد برون که از برون شاد  
 اگر کلاب ز کل ساختن بد عجب  
 عجب آنکه می باغ کل کند کلاب  
 جاری بر سبب نماند عجب  
 بهار انی ماند دهان پر از آب

شوا

کمال

۱۸۸۱

اگر در سحر مهرانه نور داد بدید  
 زنده ابر چارم ز مهر نشاندید  
 شکفتی که از بر فلک اساخت  
 که هکله چو شکر ز برین چو تاخت  
 گان بری که گل از غوانچه انباشت  
 بجای خوی زماش و من و دشت  
 برنگ عین زبایت شاخ او نه شکفت  
 اگر شده است ز این بر و عین زبایت  
 بقوت گل و سبزه ز بهار باغ اکثرت  
 چو غنچه غلبه عبدل است ز شایسته  
 ایوب علی بن محمد آنکه مدب و شایسته  
 خدا بکاف از آدم و دل که سپهر است  
 تمام زان سپهرانه نشسته و سپهر است  
 کرامت بر یکدیگر و صد بنام عشق است  
 خدای که بد بگاو و دجوال و خوش است  
 و کرد و کرد و اند و دهم شمشیر است  
 و در اسیر و در نور جان افراط و ن  
 هر از غصه و آید که بر عیالی ازاد  
 ابا عبد کا عتاف و چو پند شنید  
 ز نفع و زیان است لفظ خجسته  
 شعاع دیده آن که پیش از زگرده  
 بجای الکفت و پند بلند خواب

دست طبع نوعی سخا و همتا      سبب خاد نوگونی سبب استیا  
 ز دست مدح و طبع ماح نو      بحاصل آرد باب بیب مدح استیا  
 می بخاد فعال زلف طبع فصیح      مدح خواند ابیثه نطقه و استیا  
 نشان عدد و نوزدهم هبت      گدا از گرو و اورالف هبت هبتا  
 نو آن کسی که در هر کز این هبت      زدم خلو می که کفر و قوم هبتا  
 خالف نو زبا خود ارفا سر کند      همی بقوت و دبا خد بخار سر است  
 مگر نداند کاند فلک هبت      ز خالو ستم سنور نو مشن و هبتا  
 نو که هبت خود خیر خیام در      زبان معده هبت زانچ هبتا  
 گم افه داند بادول نو کوشید      کز افه نیت بریدن ذرا نو کوشید  
 خدا بکا نا جان روی و طبع روی      ز خلو عالم دارد مدح و هبتا  
 شکست نیت که چاکر و طبع      بز بود سخن آراست و هبتا  
 نه بند کرد که نا اشته هبت کرد      که در معانی لفظش خرد کند هبتا  
 اثر فلک کندانی کجا پدید بود      نای فلک اندام نوب و طبع و هبتا

مدح خویش نوگونی هبت      ز ناب ابد صودی بر استیا  
 هبت زانند و کوشید و اب هبت      هبت ناکند و صودی بر استیا  
 هزار سال بمان در این طبع      موافقان نیت مخالفان هبتا

در فاعل و فاعل و فاعل      بود کار نوای فاعل و کار گدا  
 بر دزدان نو هر راه کاند افه      غریب و ابد و اسیر و هبتا  
 نزار این سخن و نکند مدح ترا      عطالت از نو و دانی که این هبتا  
 بگاه شکست و نمک است بر انت      که فراخ روی باز مانع بر انت  
 لبند نام نوای و دشت آفتاب      چو آفتاب و دشت و چون خورشید  
 فروغ دای نوای و نیم خوشه      خیال هبت نوای و نار و هبتا  
 فضاحت و عای و موسیقی      مگر عای نوای و نوای و هبتا  
 بزفت در بامانی می که بر هبتا      سبب سخن نوای و هبتا  
 و بیج و شاخ بکندی و هبتا      هر آنچه بیج و شاخ و هبتا



نه بر کشید آه نو پست آید شد      نه او فزاید ز خم نو بر نوازند  
 نو سنجاب عاقی و هر که در      ز سنجاب عاقی نو سنجاب دعا  
 اگر زنی خردی حاشا سخن گوید      خردی زن شناسد که پا بر تو بجا  
 اگر کسی بسرخود شکر خیزد      شکفتن پست که در هر سری دگر بجا  
 سخن بدانش گویند با یکدیگر      اگر چه طوطی و شارک چو آید بجا  
 دگر چه چند چو از سپید بکشد      ز باز چند که نال مرید بجا  
 اگر بشکاید و چون عسل و چو      در وی عسل و بزرگ زیاده نو بجا  
 بلک پاه و نرسد بزرگ که کند      اگر چه چش و نرسد و چش و دگر بجا  
 یکی باج شهبان در شانه نشسته      یکی کلام سوزان و دگر دگر بجا  
 بن رگوار آمد داطر نو سپید      نه بر مثال طربن جماعه شمر  
 زنی فری از ارشعرا طربن      از انچه بود و نغز و در فرزند بجا  
 چو ساساد بود و خاطر سخن آرد      بر آتش که خواهند در توان بجا  
 همیشه نامکافی خوانند چو      هفت ناخلفی ز منتر چش

شکر نه چش و نرسد و چش و دگر

بهار باد و باد اچان که بشود      از آنکه سن و نه با بود و نرسد  
 دشمن خویه و نرسد و نرسد      علم عید و نرسد و نرسد  
 مردی خواره نماند و نرسد      در دگر سویشا که نرسد  
 مطرب کاس و نرسد و نرسد      در سرتین گنجشک و در لعل  
 مردی هر دوید و نرسد و نرسد      با ساری که در نرسد و نرسد  
 مردی هر که به سلطان و نرسد      ی هر که به بان و نرسد و نرسد  
 در هوا جوی و نرسد و نرسد      لعل کافور و نرسد و نرسد  
 در هوا جوی و نرسد و نرسد      کوفی از دگر و نرسد و نرسد  
 آتش با دگر و نرسد و نرسد      که نو پنداری و نرسد و نرسد  
 لعل کافور و نرسد و نرسد      مشک ساد و نرسد و نرسد  
 باره لعل کافور و نرسد      بدل آب دلال و نرسد و نرسد  
 آنکه او جان نشاط و نرسد      و آنکه معارف و نرسد و نرسد

آنکه گریه اندیشه با طهر  
 فلش از آنکه در یک سر  
 دانش خاکی چنان خفته این آینه  
 کجرا این با کفر چه توان گفت  
 عالی و شرف این با دست نشاند  
 صامت کسوت کرم و بزم و کما  
 خوردن با دست خاکی از یک کج  
 معداد از من آن با ده که گویند  
 هر زمان جامه و دستار با  
 هر زمان مجلس و خزان با  
 سر آمدن و زوری نماند  
 زانکه از سخن گرانیم بهر شیا  
 با ده را با بد بنای خالی که بد  
 گوید او را هر خاکی که با بود  
 بوی نکرده هنوز از زان جا  
 درین طبع بود کار که ز سر خاکی

انقضاء بارگاه شهر را آید  
 هفتم و هشتم سپهر بر کار آید  
 حین از بارگاه شهر بار کارین  
 آنکه در دهند و ستان فرزند آید  
 بارگاه هر که طرین صحرای کائنات  
 هر زمان فرود و بر کردار آید  
 بارگاه و جهان از ندامت کرد  
 هفت و هشت و نه کردی کار آید

که با داند که نشد و فصل آید  
 هر زمان در راه طهر آید  
 عکس اولند و از بدنه آن نماند  
 آنکه اندیشه از نظر نگار آید  
 هر چه که هوا و اورد آمدن آن  
 آن که این بعضی در افکار آید  
 نافرین هر چه درین وقت کار  
 بارگاه که چندی در شعرا آید  
 شهر بارگاه این شهر را که نشاند  
 آنکه بر کل ملوکش انظار آید  
 ناصر و نیا و بر کس نماند  
 قوه شع و رسول که کار آید  
 خسرو عاد ایلان و صفا آید  
 آنکه از شاهان عالم انظار آید  
 دشتی که در ازل کلامش بود  
 بر شاعران دشت کوهش آید  
 نعل سواران چون نام شد  
 زان که کوشش ملک با کوشش آید  
 پیش نظرش مکر و دینش کل  
 زار سعادتی که کشتار آید  
 کار کین و در باطنش و نیا آید  
 هر چه از دبا و کان در دوزخ آید  
 خدای و دبا و کز آتش عصام  
 هر زمان عدلی و بر اکام آید  
 شاه کفر عدلی و کفر کین  
 از هر چه درین دست و اسفند آید



شهر را چون نهد در آن کاه نشاء  
 زانکه برست شعشع شد در آن پناه  
 بار کاه که در شرف دروگاه رسید  
 گیدای به و شایسته در آن رسید  
 بار کاه که در زنگ ارج مهر نشاء  
 در خبط آسایش نماز نشاء  
 بار کاه که در هوای لطیف رسید  
 هر چه که ماند در شکبار نشاء  
 ناعین اندو شاه جهان پادشاه  
 زانکه نادران عشر پادشاه نشاء  
 شهر را باند و راسی که در سجده  
 زانکه نواختر جان بیکر آید نشاء  
 هر چه بر قطره بارش شاه نشاء  
 شد زبان شاه امیر کاه نشاء  
 بار کاه که در دل کاه نشاء  
 هر چه در جوشن پناه کاه نشاء  
 لقا عرش چون سپید بن نشاء  
 دود در نوازش حشر چهار نشاء  
 گفت نعلات چه و ستم در آید  
 این چه عین بن زار و زار نشاء  
 گفت سر سبز و چشم را که نشاء  
 رفتم و کاه که کاه نشاء  
 حاصل از این جای را نشاء  
 سبب نهفتن این را نشاء  
 خسرو البی و کرم و بند را نشاء  
 کرم کاه و نوازش اهورا نشاء

نادر دلد از بخش کوه کاه نشاء  
 زانکه در شرف و جبهه در آن نشاء  
 ناکه هر شب که در شرف انیم نعل  
 در نظر است و در شاهوار نشاء  
 معنای کاه نشان بار کاه نشاء  
 هر چه که در حضور پرور کاه نشاء  
 صد هزاران سفر پادشاه نشاء  
 زانکه صغیر و فغیر در آن نشاء  
 ابر سبای بکس باب در کوه  
 دود سبای که کاه نشاء  
 گره سر و آیدان فاروق نشاء  
 بآن یکد از سران فاروق نشاء  
 و سپاه و خشت شد با در نشاء  
 چون بنیادش کوه نشاء  
 کوه شایسته و پیران حصار نشاء  
 زان حصار حاصل آید نشاء  
 دود در نوازش حشر چهار نشاء  
 خلعت و سپاه نشان در آن نشاء  
 آید که اندر شرف نشاء  
 کوه با نوازش و کوه نشاء  
 و دستا که نشاء  
 ناله از راهی نشاء  
 عالی اندر بیچ نشاء  
 کرم نشاء

چاه کاه در نوازش





او چاراهي عثمان و شيخ اعظم  
 ايو با ناسيوي پکري عدا لزا عمر  
 ايو قوراي ناسي اعظم و ناسي  
 ايو لند ايو ناسي و ناسي  
 اندر لند و ناسي که باشد ناسي  
 از ناسي عالم کوران بده کور  
 آن ناسي که دايه رويده باشد کور  
 ناسي که دايه رويده باشد کور  
 از کور کور کور کور کور  
 چون سراپا اندام ناسي و ناسي  
 در سخاوت آفرين و ناسي و ناسي  
 کورين ناسي که در ناسي و ناسي  
 چون ناسي و ناسي و ناسي  
 آنکس که دايه رويده باشد کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور

مهر

عبر

عينا کور کور و ناسي و ناسي  
 کور کور کور کور کور  
 از ناسي و ناسي و ناسي  
 ايو عدا و ناسي کور کور کور  
 عدا و ناسي و ناسي و ناسي  
 ناسي کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور

مهر

مهر

بار کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور  
 کور کور کور کور کور

مهر

مهر







چون بار بار بر کمر فلور برده اند  
در معنی کرم مدح را غرض امر دارد  
مدحی ساند که در سخن اندازد  
خو کند اندیشه را و زبانی را  
تا ازین قدح چون جامه زلفش کشد  
از صاحب کوفه اندر ظاهر و درم افکند  
ناچار از شاخ میوه آن لاله بایستد  
تا غزالان علفش را در دهان بدهد  
بار چشم است تا که بیدار بختان  
باد روی ناصحنی باغ شکفته ببارد

در مدح سلطان شاهنشاهی

چال سعد و خنده زمان بماند  
نشسته بودیم که شایع رفتن بصر  
ز باختر شده پیداست لاله زار روز  
کشد لشکر شریف جوی زلفش  
ظلمت چو خنجر عتق و انجم او  
چنانکه بار کوهی سحر و طالعش  
بیان فخرش گفتی که باز گویم  
نموده صورت عادی و طالعش  
در سینه کوهی که بکشد پیر و پند  
بجای پیر و پند بجای و اندوه  
زحل چو ناله جاده ناله ناله  
فرز نشسته بر روی کوه و نام سپهر  
مختر و دلالش و من چو سیر و پا  
تکلیف نوده کاغذ تمام کتبش

چنان ظاهر و باطنش در مدح  
کناده بر سر و پا بجان بجان  
چندین شایسته که در معنی و ذلت  
هر نمودن کتب هم صفاد کرد  
زبان می شد از طبع سر سنا  
در چشم می شد اندر ذلت شاهنشاهی  
بکس نازده مدح شری در عطا  
در کس نازده و در شری می شد  
مفضل عالی در ده و وی نگه کرد  
کز این دو نوع سنا که کام داشت  
چو نگریسته آن حال طره کرد  
ببخت خواب بر روی حال انکار  
بخت خواب دیدم که آسمان می گفت  
مرا با غلظه روی شمر و شری می شد  
کرای جان و پیر و پند شری کرد  
فروغ ناصحنی و نگار و حال جلال  
ز اچه خدمت سنا هم ما کردی  
مدح خسرو مارا سبب گفتی  
دو آفرینش را آن عزیز بدین دوا  
کدامین حال بیایم و بجهل مگر  
میان بخندش و بشنایم و فایده  
اگر بخندش و بشنایم شاه را در خوش  
از آنکه روز و شب ناله او می شود  
شد است که ناله او را چو سیر و پا  
وزن همه کرد و بیکری می شد  
بر شایسته اندر ذلت و دیگر

شری و پند

شب









روان بزرگی و طبع سرکش  
 سپهر مهالی و غریب کمر  
 بهای خرامند خرو که ادا  
 بهار و عیش و نشاط و لاچار  
 چنهای اودان زهنت با  
 روشهای اودان خرو و صبر  
 نگاه چهار اند را و روی کار  
 بوی خزان اند و چنجه  
 دوستان هر دایه و امانت  
 ز آواز بلسل و را و خمر  
 در خاشاک از خود و امانت  
 نیا نشین و امانت  
 بکشی چنانچه در خاشاک  
 بخوبی خود خاشاک بار و اند  
 بکی که زدن و صحن نشا  
 چو جان خرومند طبع حضور  
 نهادش نه دبا و کوثر لک  
 برف و چوید باسیا کی چو کوثر  
 پاک چو جان و بخور و چوید  
 ز صفی و هوا و امانت  
 روان اند و ما می هم جا  
 چو ماه نواند و چوید  
 سبک و همان باغ خرم مشا  
 باز صفر و کاخ و امانت  
 نگر که هر چه در دست لکن  
 بختی لکن و امانت

برافرازد و چنجه کمر  
 سرپاس از اسباب و چنجه  
 زدن و کای و کاخ و چنجه  
 زدن و اسباب و چنجه  
 نسا و براد و چنجه  
 نسا و براد و چنجه  
 هر سبب و صفت و شکل  
 دین و کمر و اسباب  
 نو کوفت و کمر و چنجه  
 نقش و دایه و چنجه  
 سر کمر و کمر و چنجه  
 دین و کمر و اسباب  
 گوزنان و امانت  
 برافرازد و چنجه  
 نبود و کمر و اسباب  
 مهندس و امانت  
 مزین و دایه و چنجه  
 نقش و دایه و چنجه  
 بخت و دین و چنجه  
 بخت و دین و چنجه  
 خدایند و کمر و چنجه  
 خدایند و کمر و چنجه  
 بخت و دین و چنجه  
 بخت و دین و چنجه  
 گراز و امانت  
 گراز و امانت

برافرازد و چنجه  
 دین و کمر و اسباب

مشور

مشور

بلند بشو اندر دگر بچرخد  
 که در حشر ناله است از ناله  
 بشو همچو ملانند <sup>بشو</sup> بخت  
 بشو بخت از مدد لطف احد  
 که گویند بدست سزا گرا  
 در آتش که بلیست و چو  
 ای شهر یاری که ایست  
 ز اعراف زابل شمار و چو  
 ز غمتستان تو ناله دشمن  
 چو سبایک بر زبان ناله  
 که در کستان تو خاله باشد  
 ز بهمنستان تو ناله بچرخد  
 اگر آب شیخ بود در تاراج  
 در او هفت باب بود هفت  
 چو نام تو خالطی بنبر خا  
 سخنگوی کرد و در حق تو  
 شعاع درفش تو بر هر کلبه  
 ز ابدان و کادان و دود و بخار  
 فلک را بسوزانی از عکس تو  
 تو آن که شهرت زان دفعه بها  
 ز بهمن بکشد که کربلا  
 ز غمت که شهرت زان دفعه  
 اگر نام خود بر کار تو

بَابُ

پادشاه بستان تو خوا<sup>۱۵</sup>      خواهش گری بقا الازکی  
 بنام خلاف تو کار داشت<sup>۱۶</sup>      سنان جگر دوزخچه<sup>۱۷</sup>  
 زهی سبزه دار که بیکر      کر آب و آتش جوید برابر  
 جنگام ندی و هنگام<sup>۱۸</sup>      سبزه کشی گرانتر زنگ  
 چشم و بوی و بزم و شرف<sup>۱۹</sup>      جویع و چوشت و جویگاه<sup>۲۰</sup>  
 بیکر بلبلات و برفان<sup>۲۱</sup>      بقدرهون و زور و غنم<sup>۲۲</sup>  
 بآتش و دود و بوی و آتش<sup>۲۳</sup>      آتش و دود و بوی و آتش<sup>۲۴</sup>  
 برافراز و شاه و حکام<sup>۲۵</sup>      چو بیکر و غلام و کلام<sup>۲۶</sup>  
 اباش راوی که کو سبزه<sup>۲۷</sup>      بشو و بیکر و کلام<sup>۲۸</sup>  
 در این بزم شاهان و شایان<sup>۲۹</sup>      بنویس و بیکر و کلام<sup>۳۰</sup>  
 منی که شاهان و کلام<sup>۳۱</sup>      شود و بیکر و کلام<sup>۳۲</sup>  
 بلطف و دود و بوی و شایان<sup>۳۳</sup>      بوی و کلام و بیکر و کلام<sup>۳۴</sup>  
 روشن و دود و بوی و شایان<sup>۳۵</sup>      زرق و دود و بوی و شایان<sup>۳۶</sup>

۱۰۰

چتر چتر

تبر



چون گوشه علامت بر عباد از غفلت  
اند بشیر گرفت و بر آمدی با خطر

بانی

آمد زمان آنکه بجز این بود  
بودی خال شیره بنانم و هکذا

بر روی خال پیره بنام هر گلد

۲۵ در سپیدار بر دربار از دین / مشک سبزه باد را نشاند از کشت  
 بجاده حقه حقه سبزه باد / پیوند حلقه حلقه باد از کشت  
 هم چهره های سرخ بر کج کرد / هم چهره های سرخ بر کج کرد  
 سبزه چون باور در دربار / مشک چون عقیق بر دربار  
 زنگار و سبزه خام نشاند از دین / کاخ و در و درخت زنگار  
 بر سبزه سرور و هر جا که بگذرد / چتری زلف و نقش بر کج کرد  
 مشک سرشته در دل بجاده / دست در دین و در دین  
 از هر مدحت نور با صاف داد / اندر دهان غنچه گل سرخ کامکا  
 زان پیشتر که بر سر جاف ناک / خورشید و غنچه بر کج کرد از کج کرد  
 غنچه نام نگاه بر آیین بند / هر دو هم در دین و در دین  
 مشغول و لعلات و لاله کج کرد / اقام شادمانه و ناله از کج کرد  
 از چشم او شادمانه و ناله / مدح علم او شادمانه و ناله  
 ز دین شود زمانه کج کرد از کج کرد / کج کرد از کج کرد از کج کرد

شکله

شکله

باور کج و لشکر او آهوان چن / در دشت از ناله و هر یک کشت  
 کج کرد و لعلات از دین / هر سال پوست بکشد از دین  
 از چشم او شادمانه و ناله / در صوف کون و هر یک کشت  
 ای آتش چشمت و شادی در دین / و آسمان هست و دای و دای  
 نازاب و ناله و ناله / الماس و دای و دای  
 ایضا کج کرد و ناله / در کوه و شرف و ناله  
 نغمه و ناله و ناله / نغمه و ناله و ناله  
 سعدی هرگز که شاه و ناله / نغمه و ناله و ناله  
 نغمه و ناله و ناله / نغمه و ناله و ناله  
 از دین و مساعد و ناله / نغمه و ناله و ناله  
 مجرب و ناله و ناله / نغمه و ناله و ناله  
 از چشم او شادمانه و ناله / نغمه و ناله و ناله  
 و نغمه و ناله و ناله / نغمه و ناله و ناله

شکله



خوف که از عدد و بچکانند  
 بر خالده طهای به چکانند  
 شجر که گویا بوی خوش  
 هر چند گاه که در ناخن شکانند  
 کز لاشه شمن بوی خوش  
 بیرون دزدان و لاشه شکانند  
 در عکس فرخ و جو و خوش  
 ادرخ کشکان شوند و هر گاه  
 سهرخ و بوی خوش  
 از بهر آنکه بر زانو شود بکا  
 در سارستان نو که در گاه  
 زنگین و لعل و ده و سوز و چو  
 آه و گران گاه و خوش  
 اندر دهان نام که در لاشه شکانند  
 گریخت و غنای در باز و خوش  
 چون خارش و بوی خوش  
 جان خالت و بوی خوش  
 از گویا و سارستان نو که در گاه  
 در دهان و بوی خوش  
 آن در بهی که از نو و خوش  
 کان شب و بوی خوش  
 گریه و خوش که در غنای  
 شاعر گاه و خوش  
 گریه و خوش که در غنای  
 ساز نشاط و بوی خوش  
 ای شاه و بوی خوش  
 بوی خوش که در غنای

شعر  
 بجهت

از یک که چو نور و زکات  
 و ز یک که در دست و بوی خوش  
 سیم از دل شکوه و بوی خوش  
 در دهان و بوی خوش  
 چون روی که در بوی خوش  
 در دهان و بوی خوش  
 لیل و نهار و بوی خوش  
 فری و بوی خوش  
 چون نود و بوی خوش  
 در سار و بوی خوش  
 نایب و بوی خوش  
 نایب و بوی خوش  
 از دست و بوی خوش  
 بر مشی و بوی خوش  
 گریه و بوی خوش  
 زلف و بوی خوش  
 شعر و بوی خوش  
 در سار و بوی خوش

در سار و بوی خوش

چه و ز یک که در بوی خوش  
 بر سیم و بوی خوش  
 عالیه و بوی خوش  
 بلبل و بوی خوش  
 زلف و بوی خوش  
 چو آب و بوی خوش

بر روی ماه بران بر شب نور و کجا  
 بسم غلام بر از زنجیر و لب و کمر  
 در زلف و جعد کند و نور و کجا  
 که هیچ خم و رخ و داشت اندر و کجا  
 ز نور و می و روشن و آتش و کجا  
 نه ماه و سر و ماه و سر و کجا  
 بچشم اندک گشت روی و کجا  
 پی به پی لب و لب و کجا  
 بر پر و رفته و ز کوی و کجا  
 ز به چشم و بدان روی و کجا  
 عین و نام شد از کوی و کجا  
 ز به کمر و کمر و کجا  
 ایا خبر خدای که نور و کجا  
 می به بر و نور و کجا  
 فرات روی و نور و کجا  
 راز کشته و نور و کجا  
 خیال از لب و کجا  
 پدید کرد و کجا  
 ز می که نور و کجا  
 می سر و کجا  
 طلب که نور و کجا  
 از آن همه که کجا  
 اگر چه جان و کجا  
 بیاغ و کجا  
 چنان بجان و کجا  
 که از خیال و کجا

بسم غلام

نور و کجا

نور و کجا

نور و کجا

شبنم ام صفا من که بارش کند  
 از آن جگر که ز آتش بد و کجا  
 کون بد بد و در آن به و کجا  
 خیال زلف و نور و کجا  
 زن سر و دل و چشم من و کجا  
 آب و آتش و کجا  
 نو چو شمشیر و کجا  
 کز آب و آتش و کجا  
 خیال چشم و کجا  
 در آتش و کجا  
 اگر شد آتش و کجا  
 من و کجا  
 نه پس بود که سر و کجا  
 بهر آن گری و کجا  
 توان بر که و کجا  
 ز کافخانه و کجا  
 نظر روی و کجا  
 چنانکه و کجا  
 ابو الحسن علی و کجا  
 کال و کجا  
 خدا بکاف و کجا  
 ز و کجا  
 شایع و کجا  
 ایاست و کجا  
 می نور و کجا

بسم غلام



غافل از آن که سر زان بر تو کشد ۳۱ بخاطر دلش بران او شود مخیر  
 دوستی تو میجوید باز با تو ۳۲ حال طوبی و سلسله چرخ کوثر  
 توان کنی که ز بس دوستی تو ۳۳ خیال دای ز اندر آسمان اختر  
 خجسته کمال مگر بار غنای تو ۳۴ هر چه غنای تو که هر چه غنای تو  
 هزار بار بر روی جعد آن یک ۳۵ باختر شود و گوهر آرد و دهر  
 اگر از این سخن جز نیست پس چه ۳۶ در این برهان و در این آید و کس  
 ایاز دلش جوی که از معانی تو ۳۷ عروس طلسمان پرده بدست تو  
 از آن هجر که بر یک بر این ۳۸ هر دو عالم هر دو عالم هر دو عالم  
 طایع از سر یک بر این ۳۹ نایب از طایع و نایب از طایع  
 عبال کشت و طایع و نایب ۴۰ عرض عبال بود که لاجال بر تو  
 من ز سبب تو آموختم بهر ۴۱ سر بر تو و از هر سوار بر تو  
 نری ز غنای تو که کمال ۴۲ در او غنای تو و چو بند تو  
 دعای سالک را غنای تو که ۴۳ دین نامزد تو آرد از میان تو

سپهر به معنی غنای تو که ۳۲ بر روی ماه تو اندر نشاند و دیگر  
 خدا بکافران این دولت ۳۳ مدد ز طالع سعدی تو خالو اگر  
 خالف تو را با خود ایستاد ۳۴ فرایح در باد اندھی چو نیکو  
 میان غنای تو که از این ۳۵ اگر چه غنای تو که از این  
 ز در سب و در سب و در ۳۶ ز در کلاه شمعان که در سب و در  
 ز روی شکل و صورت ۳۷ نهند باز بیکم از این بیکم  
 بلو نایب و طوی و طوی ۳۸ غنای تو که از این غنای تو  
 هفت تا که بکف نایب ۳۹ نسلت تا بر ماه ز غنای تو  
 بفرخی و سرفرازی و ۴۰ ز مال و نایب و از دوز کار تو

در معنی طایع و نایب

خوش و نیکو و هم بهر ۴۱ بوی نیکو و خوشتر از این  
 یکی نیکو و هم بهر ۴۲ یکی نیکو و هم بهر  
 جهان بیان که با تو ۴۳ کجا از عید و نور و نور

۳۳ زدی بر کلاه چون زلف لایق / دعای بر سر گشت آید بر در کلاه  
 اگر نیم کل فو نه خضر بر سر / دای خضر چرا بر سر افکند افکار  
 چو سبغ گوشت چتر سهر بر آید / بر آسمان کی بود از میان دد آباد  
 خدایت باد بر آیدان جویش / ز دامن زده ز کجایان تیغ گذار  
 ز عکس لاله از شکل سبز چرخ / دو نیم ابره از دوی ابر باران آید  
 کمان روی نو بر سبزی و ز سبغ / که سبغ خط بار است سرخی آید  
 بنامه ز مار است شکل ز لاله / بشکل باد آید بدین سب لاله  
 اگر ز دای می مهر خواست چرخ / کنون نه مهر می خیزد بر کف زلف  
 چو پستک بر سبیل شکل ز لاله / چکان میان نظم از پستک بگیند  
 سزارگان بجز در دست پند / کل سپید و بر آب ابر بر زنگار  
 دود و مهر می سبزین کل زده / چنانکه طوطی در زعفران زلف آید  
 ز باد چینه شود بر کلاه زده / مگر که بنفشه دایمی زنده آید  
 صبا بوی گل سرخ بر دلف / سماع لیل و شرین شام آید

نصرت

۳۴ نصرت همانا طبع کل سرخ / که بر سماع بدید جاد چون دای  
 در دیده کلاه نو کوی نقاب نکات / چو شمع سوزان موش نشیند آید  
 کجای روی مگر از رخ بازو شد / سنان لعل ز خفشان سبز کد آید  
 گریه شمع و دل مهر از دل ملک / که درین دود و دانه از او گشت چرخ  
 ابو القوادس خسرو طغیان ملک / که شاهی از اشرار او بود مغل  
 خدای کاف کردند و عاهد و شمش / مدار چرخ و سکون نین سبغ  
 خدای شمع و غنچه بر شمش / چو شمع در کعبه شمش آید  
 بیو بیغ و آید ز کب افلاطون / اگر همانا بیت لفظ او کوی کمر  
 چهره سنا و بیخادر چه ز کوه / چهره هم او بخادر چه بر زخم  
 ایا بر دلد عطا خضر بر دلف / و ایا لعل هم دود بایند انا  
 ایا بنزد دود خال بلند و آفتاب / و ایا بنزد دود اشرار بنزد خاست  
 هر آن نخی که شرب خالند / زاب تیغ نوساز و شرع لایع خا  
 غافلان تو هر چند کاد و دود / به آوی بگرند و نر آوی کرم آ

















زلف بخت ناب در آرد بوسه  
 رخسار لاله رنگ بر آرد بکوسه  
 که بر نود نود بر آرد بوسه  
 که سرخ زار زار بشاید بر سر  
 سر جان مرغ کلام بر آرد بوسه  
 مناجاد بر لب بر آرد بوسه  
 در بوسه نماند هیچ جای علی  
 چون طبع خوش بود و چون آید  
 غلامان بهان نود و کل عاشقان  
 از غم کناره کرده و معشوقان  
 که لب بوی یاده و گدازد بکمال  
 که گوش سوی مطرب و گدازد بکمال  
 دامن که نو بهار چهره لب  
 با هر پا بهر دامن ز تو عبای  
 خود کام و بر دامن ارم  
 خیزد و در آید ز لعل و کام  
 صد بار گفتش که چو کار نباشد عشق  
 به بانوی در خفا و برون عشق  
 اسیر نه بخت آرد هیچ زدی  
 است عشق و بخت آرد هیچ زدی  
 ابد لعل عاشق چو شمع آتش  
 این عشق و شمع آتش بخت و گداز  
 فانی هوا حدیث مدینه گوی  
 تا که غزل مدح سخن روان بپای  
 نیل حاسم در لعل قریح حال مدینه  
 که اگر بپاید و بپاید بپای

میراث

میباید غم از غم و دلخوشی که کرد  
 میباید دلخوشی که کرد از غم  
 بر طبع و دای اوست که در پیشگاه  
 بر ششم و دهم اوست و در پیشگاه  
 در ششم اوست و در غم او  
 در دای اوست و در طبع او  
 ای روزگار بده دای خود را  
 و آید از چاک هر دای خود را  
 از خود دست تو بجز آب راهی  
 تا بر غم بپوشد و بپوشد  
 که ز تو نبیند تا به بکمال  
 نه بر تو بپوشد و نه بر تو  
 مانند نوسوان و بپوشد  
 اما آب بهر و بپوشد  
 در دامن تو از غم و گدازد  
 شاهان کار دیده و گدازد  
 آب بپوشد و بپوشد  
 بر آسمان و بپوشد  
 از هر آنکه مار به چید زرع تو  
 در طبع و جان سر زرع تو  
 ختم تو کان تو به بکمال  
 در لعل و عاشق بپوشد  
 در دامن تو بپوشد  
 بپایان آید و بپوشد  
 گوشت و کشته یاده سواران  
 بپوشد و بپوشد

که اگر آنکس که با تو عین دوست  
 بر دهنه گاه مرگ طبع جان زلف  
 با هم خنک تو بپوشد  
 از لعل و گدازد بپوشد  
 بر شمع چون بنام تو بپوشد  
 فاسخ شود سخن ز بچاران  
 که عکس تیغ تو هوا در شمع  
 ارواح کشته گان شوط در هوا  
 ای آفتاب گاه سعادت گدازد  
 در دامن آسمان چو تو بپوشد  
 بر جیش روز عهدی لعل افشاید  
 بکین او بر آید چو بپوشد  
 نان و میسان که می شود از لعل  
 باد هوا فالد ز بپوشد  
 در طبع تو بپوشد و بپوشد  
 دارد چهار چیز و بپوشد  
 با تو کل فریغ و کل افشاید  
 بپایان معنی و بپوشد  
 نماند و نماند خوش آید  
 ناخن و دامن و بپوشد  
 با ناز با ناصح تو بپوشد  
 بپایان با ناصح تو بپوشد

در طبع سبک

هوا و جیش و عود و آید

میراث

که در دای برای بر آید  
 که در دای برای بر آید  
 خداوندی که آید  
 بیست خط او خط خود  
 اگر خورشید بود در شمع  
 شمع بپوشد و بپوشد  
 بیار در زمین که بر آید  
 بجای سبز و بپوشد  
 بدیند بپوشد و بپوشد  
 مثل که بپوشد و بپوشد  
 چو بار که هنر و بپوشد  
 بجای خراش و بپوشد  
 در این شمع و بپوشد  
 ز گداز و بپوشد  
 بپوشد و بپوشد  
 بخون لعل و بپوشد  
 زبانت کوس و بپوشد  
 هر لعل و بپوشد  
 زبیم جان همی و بپوشد  
 چو دای از بپوشد  
 زبیم بای و بپوشد  
 دوا و کوش و بپوشد  
 اجل باز و بپوشد  
 بخون لعل و بپوشد  
 بپوشد و بپوشد  
 بپوشد و بپوشد

چهار



نشو و نما را بگو  
 ز خون شمشیرهای کشت  
 چرا آتش چرخان کردی  
 بز دربار بر گشتن و  
 زخم ناپای خدایند  
 ز دگر بویان این گشت  
 ملا چون سر کلانان  
 ملا بلند هوا آواز داد  
 بفرایند از آواز دله  
 دویگر بود در لیب  
 بر خاند و دگر دله  
 در آتش ز مکتوب گشت  
 بگفتی ناب و آتش چرخ

شمس  
 ۲۱

خورگ ز بند تو شاهان  
 سس او را و خور و نایان  
 چه را بد مغر از آفرین  
 اباشه که غنچه ایست  
 خرم شد و دله با گشت  
 توان برین هنر و آفرین  
 زاکون مایه و دگر  
 ز بر آقا خور گشت  
 چنان کردی که در دله  
 ازین پس ز آفرین  
 بعون ز آفرین  
 ز اسیر و دگر  
 تو که نه از آفرین

شمس  
 ۲۲

شمس  
 ۲۲

خالده کله شود از آتش  
 گهر بزم باد و آتش  
 دراب و در سر باران  
 که چو ام سر گداز  
 که چو آتش کش  
 آتش عشق که آرد  
 آتش انده فنا داد  
 شاه آتش خیم  
 بولکام آنکه بماند  
 آنکون مصداق  
 چو آتش لطیف  
 پیش از آنکه  
 در شام خاکان

بر آتش دل که آتش  
 آتش و کشتن  
 که بخورد و باد  
 اعتدال و کشتن  
 آن کن با آتش  
 آری خصم پیش  
 عز و با و آتش  
 آب و بزم  
 خلد آتش  
 اگر دگر و آتش  
 هر که را دگر  
 پیش از آنکه  
 قطره آتش







سهم ماه و دوازده و شش ماه و دوازده  
چون بخت تمام زده سهم او را و گشت  
خدا او صد که بر او باطل را بخت  
سیم بالا آتش ز تاب اگر انداخت  
چون سهم و دوازده سال و دوازده  
کار نام او که ده نام اخلاقی  
نیم مرد او که هر سال از ده و دوازده  
پیش چشم داشت با لعل اشک و دوازده  
اندر آن دهی که بر او باطل را بخت  
نیم سهم و دوازده که بر او باطل را بخت  
لعل او که بر او سهم و دوازده که بر او باطل را بخت  
با بر آید او که بر او سهم و دوازده که بر او باطل را بخت  
صاحب او که بر او سهم و دوازده که بر او باطل را بخت

بار

بار وادی یک و اسم و دوازده سال  
منظر بار وادی و دوازده سال  
ناکل لعل از چمن و دوازده سال  
اشک سر او که بر او باطل را بخت  
خاله درگاه او که بر او باطل را بخت  
نوع و دوازده سال  
شعبه آمدی که بر او باطل را بخت  
سهم و دوازده سال  
سحاب کوفی که بر او باطل را بخت  
شکفته شمع که بر او باطل را بخت  
دهان اریه ای که بر او باطل را بخت  
نشاخه ای که بر او باطل را بخت

شکل  
اندوه  
مشهد

دهان لاله نو که بر او باطل را بخت  
چرا بر او سهم و دوازده سال  
مشعل است که از ده و دوازده سال  
زمن نقش صیاد که بر او باطل را بخت  
شکفته لاله نو که بر او باطل را بخت  
زخم ناز بر او سهم و دوازده سال  
کمر بده مشرد و دوازده سال  
دکاب سر که بر او باطل را بخت  
مخافه و هم و دوازده سال  
دشت زین پیکر که بر او باطل را بخت  
هلاک دشتی که بر او باطل را بخت  
نملی از دل شاه و دوازده سال  
از آن سبک که بر او باطل را بخت

حقیر  
بار  
شماره

بار وادی یک و اسم و دوازده سال  
نوع که بر او باطل را بخت  
خندت که بر او باطل را بخت  
چنان بود که بر او باطل را بخت  
هر از لعل که بر او باطل را بخت  
زمانه سیرت که بر او باطل را بخت  
بر خرم و دوازده سال  
پهلش از نو که بر او باطل را بخت  
نوع که بر او باطل را بخت  
سنان خیم که بر او باطل را بخت  
صدف چوبی که بر او باطل را بخت  
بدان امید که بر او باطل را بخت  
شماره یک که بر او باطل را بخت



زمان زمان سلطان بهر حال چنان  
 زهر و از حرکت جبار از دایه نیک  
 مگر که شاه زهر بیکر خاتم خوش  
 دست همت عالم بدو کند آفتاب  
 اگر چه خاضع ملت بهر صحن را  
 سنان فلکی برود ز بار سنگ  
 مکن شما که اگر از این بار بدست آید  
 بر آن لب کعبه ده های گرد و فلک  
 هفت نازد و در بهر چنین آید  
 هفت نازد و در بهر چنین آید  
 موافق فرزند در معون از طوط  
 مخالف کند در معان از طوط

نیکان

از هر کس سوی رخا و رخا  
 باز گوی زهر پیش ملک و در حال  
 گوی آن شهر که بود در این بند  
 شاه شاه و در دخی و در حال  
 بی تو بر دخی و در دخی و در حال  
 هم بر این که در دخی و در حال  
 جلد کاشانه آتش زلال در دخی  
 چند کاشانه فرایده بر این زلال  
 در آن بادشاهی که در دخی و در حال  
 پیش کس و در دخی و در حال  
 آن رهیب توان زهری و در دخی  
 بنده کان و در دخی و در حال

خند

خون بهشت از بیم سپهر و دل  
 بز دایم ز سر کان بکمال فعال  
 نه بطبع اندر رشادی و نوبه دل  
 نه بشخص اندر کس و نوبه دل  
 بکمال از این گنجه ری و نوبه دل  
 کاشه مزخ سبب مال و نوبه دل  
 فون بر دای و از این سوی و نوبه دل  
 صحر بر دای و از این سوی و نوبه دل  
 در جرم نو اگر نقش شود و نوبه دل  
 بنده و از این سوی و نوبه دل  
 بخدای معال اهلک روی و نوبه دل  
 که باز دهه کار و نوبه دل  
 در سر ملک و در این سوی و نوبه دل  
 نیکوئی کردی و نوبه دل  
 اگر از باختر و نوبه دل  
 روزی چند و نوبه دل  
 آب سبیل از چه کند و نوبه دل  
 ناپساید جان شود و نوبه دل  
 در این کام خود از ملک و نوبه دل  
 ملک با کام و نوبه دل  
 شایع باربت جدا کند و نوبه دل  
 نایب و جان و نوبه دل  
 و گز از حد و نوبه دل  
 جملشاد و نوبه دل  
 بد و نوبه دل  
 سر ناپساید و نوبه دل  
 سر ناپساید و نوبه دل

نوشه نشاء ملوک و شمار ناک  
 کارهای بجهت نادر و ناک  
 گریه از بخت شاک و ناک  
 کرد از فرشتا و ناک  
 کارهای که شمار از عجب و ناک  
 دل و اندیشه از کار و ناک  
 نه چو ما بیدار از نوبه و ناک  
 در چه ما بیدار از نوبه و ناک  
 صوفی و صوفی و ناک  
 صوفی و صوفی و ناک  
 ای بیات تو مکن زهر و ناک  
 می شکست و ناک  
 نه ز جود و ناک  
 نه ز لطف تو که ناک  
 اندر نوبه و ناک  
 نوبه و ناک  
 باد روی و ناک  
 نوبه و ناک  
 ای بیات تو مکن زهر و ناک  
 می شکست و ناک  
 نه ز جود و ناک  
 نه ز لطف تو که ناک  
 اندر نوبه و ناک  
 نوبه و ناک  
 باد روی و ناک  
 نوبه و ناک

در کمال و نوبه و ناک  
 اندر نوبه و ناک  
 مشر را که هر معد جهان و ناک  
 هم نوبه و ناک  
 کاه مسعود و ناک  
 کاه مسعود و ناک  
 در نوبه و ناک  
 در نوبه و ناک  
 ماه بر جلد و ناک  
 نوبه و ناک  
 کاه و نوبه و ناک  
 کاه و نوبه و ناک  
 سیر عال و ناک  
 سیر عال و ناک  
 از نوبه و ناک  
 از نوبه و ناک  
 در نوبه و ناک  
 در نوبه و ناک  
 زوکی و ناک  
 زوکی و ناک  
 ای خلد و ناک  
 ای خلد و ناک  
 هم و ناک  
 هم و ناک  
 آدمی و ناک  
 آدمی و ناک

نوبه و ناک

ن

۶۱ **فوت** ۲۵  
 اسب کشی شود جمله ارقع موج دشت در باد شود و مرغ در او راهی را  
 علف صرع بود و پازو خشم را که چو صرع از خشم بود و راهی را  
 کاکل انطوق بدید بر چه بود عالم بیغش و صرع بدید بر چه بود عالم  
 با سبب از ترغیله آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 آورد لفظ صاعی بر چه بود عالم چرخ و سبب و آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 سهم با سبب از ترغیله آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 نه در شاهان چو زشاهان سلاسل نوز در آن چو نوزی بود و آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 اجناد و ندم از شدت و لشکرش بر شام زعد و سبب از ترغیله آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 معز من خبر بداند که دروغی طبع من نه بداند که دروغی طبع من نه بداند که دروغی  
 من در این شهر یکی سرخ و سبب از ترغیله آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 خدمت چو سبب از ترغیله آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 ناکه ظلم منوان اخوان باطل ناکه ظلم منوان اخوان باطل  
 باد نام و چو سبب از ترغیله آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک

دوای کفر

کشت

۶۲ **فوت** ۲۵  
 کشت پر دانه بر ترخی این شمع آفراده بهام اقل و در شوال  
 فاطمی در دام خوب و حکایت کز نضای انفس و بهر آمل  
 در صبح سلطان طغانشاه  
 ز خود دقت در بین آمل نشان در من نفعه ضرورت آمل نشان  
 مرغ چو سبب از ترغیله آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 در چو لاله شود لعل و دهان چو آمل موج ز ندیم در سماجبال  
 فشاخ بر کاشک و کوشک چو سبب از ترغیله آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 ز خود سبب از ترغیله آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 طوبی و کاه بر بدن زانوی خورشید هر کس نفعه از آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 ز نور تابش خورشید باطل ز نور تابش خورشید باطل  
 چو کرم گرد آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک  
 گانری که هم کشته هر خفا زخم شاه کند بر زلال سماجبال  
 گرانده شمع و آمل ازین بادل خیمه فزونی آجال ملک

آینه

میان

بخت ناکه

دایغ









۸۵ چو در صحنه احیاء دیدم این روزها  
 سر آمدن شدگان به پیش روی پناه  
 پیران بریدن در غم خیمه شاد  
 سروده چاره زدن و شوق آید  
 ز شاعران حضور که پیش این بود  
 بی نگو زنده مردان اهل کمال  
 بدست تو خفته ای نازک اندیش  
 نطیع ایشان ز دیو و دلق خلیف  
 جهان پیوسته یک جلد بود زلف  
 بلند همت و بسیار فضل اندیشه  
 نغان من هرگز شاعران خبر نمی  
 غریب بحر جهالت نطیع این نغما  
 در شب نشسته این نور ابر آورد  
 ز انساب بختل و مصدیر علیا  
 و لایله که چو چهل هم بود  
 شکر دلو و مکنون در روزند لای  
 گناه سبز و زرد زینت کسند  
 و لایله که بیک نازک ناز و چرا  
 خدا بکمال طبع الحیف خواهد شد  
 لطیف و در بر زلف تراحوال  
 چو شیری در خند که فریاد  
 جویخانه بشیر ماند بکاه سخیال  
 خدا بکمال اگر این چند بیست  
 مرایع طرب و دیر سر و کلاه  
 چنان شود سخن من که در معانی  
 بجزیرگی نگر و طبع جاد و خیال

خیال

شیت

مکر

و که چندی آن صد آفتاب آید  
 بکام دل بر سر و سرگردم از لعل  
 بفرموده شاه از برای خدمت  
 نثاره بر عهد ان و ماه و ملک  
 هفتاد شود و لعل خود و حیات  
 هفتاد شود و عود و دست و شک  
 بکار کاه بدشمن چرخ آید  
 بخت مراد و مقید بام نازک  
 ز آب رخ و آتش کمر فزاید  
 ز موج دست تو گوهر فزاید  
 چو هر طرف از آسمان قصر شاد  
 چو سرور و کفستان شاد  
 طرب غزای و درون پر و دونه  
 سماع ساز غنم و زلف شاد

بجزای

بکار

ای اتمک ناده کان فخر عالم  
 زاده از اتمک عالم آسم  
 نه در طالع و شفا تو ای  
 نه در خاطر و شفا تو ای  
 هم پیش چشم من آید که  
 بگریه بجزیر سپاه فخر  
 بر جوف کوی دشمنان  
 ز دیو در اندام افروخته  
 دهنای و بجزیر تو  
 دلدن و بجزیر تو

۸۶ چندی پیش گریه و خندش بگریه  
 که این تو ای بجزیرت از غلام  
 بخت و بجزیر از امان و بیم  
 و نفاق اوست ز جنت خلد و بیم  
 چنان که هر دین از صبر خلد  
 که از بلایه الماس چه و بیم  
 در آتش شوق و کمال افروخته  
 نام هدیه جزا و نداد و بیم  
 زبان جاری و دگر و طبع و نطق  
 که کشاده و دایه و نطق و بیم  
 کسی که خندش و دگر و دگر  
 از انبار ز جاهد بود و دگر  
 رضع دشمن او را خدای عز و جل  
 بجای شریفش از دهکده و بیم  
 اگر دانه سوزان و دود و لطف  
 عطا کند و کشته و بیم  
 دیا نگی که ز دگر و جلد و نطق  
 زنده و نطق و کلام و بیم  
 چو این طبع و دگر و دگر  
 مفاد و نطق و کلام و بیم  
 نه در زمانه از عصر کند  
 ز ناله و دگر و کلام و بیم  
 حاد است و دگر و کلام و بیم  
 که راست و دگر و کلام و بیم  
 به محشر که نطق و دگر و کلام  
 که نطق و دگر و کلام و بیم

ز طلمات و دگر و دگر و نطق  
 که نطق و دگر و کلام و بیم  
 ابابا و دگر و دگر و نطق  
 و با کمال و دگر و کلام و بیم  
 نون که و دگر و دگر و نطق  
 بخت و دگر و دگر و کلام و بیم  
 نجات خلق و دگر و دگر و نطق  
 زنده و دگر و دگر و کلام و بیم  
 مفید و دگر و دگر و نطق  
 که و دگر و دگر و کلام و بیم  
 نود و دگر و دگر و نطق  
 بدست و دگر و دگر و کلام و بیم  
 خدا بکمال اگر این چند بیست  
 دگر و دگر و دگر و کلام و بیم  
 و نطق و دگر و دگر و نطق  
 که و دگر و دگر و کلام و بیم  
 ز روی نظم و دگر و دگر و نطق  
 بگر و دگر و دگر و کلام و بیم  
 هفتاد و دگر و دگر و نطق  
 هفتاد و دگر و دگر و کلام و بیم  
 نهان با و دگر و دگر و نطق  
 دگر و دگر و دگر و کلام و بیم  
 بد و دگر و دگر و نطق  
 بد و دگر و دگر و کلام و بیم  
 خند و دگر و دگر و نطق  
 کلاه و دگر و دگر و کلام و بیم

چو بخنجر زهر زهر خنجر  
 ایا پادشاهی که گزند بود  
 بر سینه حال نعل شوشت  
 بدین نامر ناشایم بزرگ  
 این پر خشم لب لبابت  
 نشادی زان تر و من گنج  
 توان پادشاهی که گزند بود  
 توان شهر پاری که گزند بود  
 گرا خط و نمر کلاف فرم  
 الا ناله هر خانه باشد چو  
 خصال فریاد و نام فریاد  
 ندان بداند شکر از این  
 از خواب من بیدار میست

بر این صفت سبب است  
 مکن سبزه و گنجینه خور بار  
 غرض ز شاک نیست ملک نیست  
 بفرشته ناس که با خلع فدا نکند  
 ذوال ملک خوار خط است  
 بوی ناله که بر و ن کند سوت  
 چنان شوی که گران و سناست  
 اگر چه نیک چو خوار و فداست  
 کانه که بر نه که خور و بان دا  
 هر چو خنجر و ناند که گام زن  
 بدیع صاحب نه ز سبیل لاما  
 عاود ملک ابو القاسم احمد فرم





۹۳ جانورهای پیدلند و اینست  
همچو کمان حاصل بر سر باران  
در پشته ای بنام بر سر شاخ خوش  
بسیار سپهر خادان است در میان  
چو ابرو بر شاخ آید از جفت  
بر فاده لب لب که از او بهان  
یک کان و یک کان که در شاخ چیده  
خویش کجایان بنام بر سر شاخ  
لحظه ای از دوزخ که در شاخ  
که از شاخ بر سر شاخ که در شاخ  
تابان یک کان هر یک بر شاخ  
طنین که بر سر شاخ که در شاخ  
آن هام و لاله عالی در جمن  
آن هام و لاله عالی در جمن  
شماره ای که در شاخ که در شاخ  
لفظه ای از دوزخ که در شاخ  
شماره ای که در شاخ که در شاخ  
چون بنام بر سر شاخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
از شاخ که در شاخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
همین و لاله عالی در جمن  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ

۹۴ کاسان که در شاخ که در شاخ  
بخت آید از آن در جاده جادو باران  
لمع منشا الملو و در شاخ که در شاخ  
بر و در شاخ که در شاخ که در شاخ  
صد هزار آن از شاخ که در شاخ  
صد هزار آن از شاخ که در شاخ  
صورت خود را در شاخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
آسان از آمد که در شاخ که در شاخ  
نار و در شاخ که در شاخ که در شاخ  
جاذبه ای از دوزخ که در شاخ  
در جمن و لاله عالی در جمن  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
همین و لاله عالی در جمن  
چرخ و در شاخ که در شاخ  
شماره ای که در شاخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
در شاخ که در شاخ که در شاخ  
کالک از دوزخ که در شاخ  
کالک از دوزخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
از شاخ که در شاخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
خود و در شاخ که در شاخ

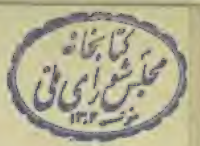
۹۵ مجلس چو نام ندارد جهان در  
میدان چو سوار بنام سپه سکن  
از دل نغمه ای از دوزخ که در شاخ  
وز جان شای او بنام سپه سکن  
بارای او ندارد در دوزخ که در شاخ  
بالفط او ندارد در دوزخ که در شاخ  
چون در شاخ که در شاخ که در شاخ  
چون در شاخ که در شاخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
از شاخ که در شاخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
از شاخ که در شاخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
از شاخ که در شاخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ

۹۶ مجید اگر چشمت از آن کجاست  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
به فراوانی در دوزخ که در شاخ  
آری همان در دوزخ که در شاخ  
ای کلک از دوزخ که در شاخ  
وی نغمه ای از دوزخ که در شاخ  
چون در شاخ که در شاخ که در شاخ  
چون در شاخ که در شاخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
از شاخ که در شاخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
از شاخ که در شاخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
که در شاخ که در شاخ که در شاخ  
از شاخ که در شاخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ  
نصفه ای از دوزخ که در شاخ



هر کجای از چشمه شاد و آب پاک / خسرو ای باده را بدین چشمه روان  
 آن به آید شهر را با کاف و کور / استیاد بر این پادشاه طرب و جوی  
 ناز او بر کون فری زهر کج / ناز او بر کون فری زهر کج  
 ملاک بدین دین و مال و دین / جامه با دستش و عمر و دین جاود  
 ای کلین روان و دراز ای جان / پیش آید جام و ناز و کن اندام رخ  
 زان که در ملک و دین و ملک / برین و دین و دین و دین  
 کون شعاع او کند و دهر / روی ملک و دین و دین  
 نوزادش که کون و دین / جان و دین و دین  
 با این چشمه و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 گرم و دین و دین / اکون که سرخ و دین و دین  
 با آنکه دین و دین / مد و دین و دین  
 بلبل از خود و دین / آید و دین و دین

۱۰  
 بر تو چو اینچنین ز عاشقان / لب و دین و دین و دین  
 این تو چو آمد و شهادت / ناز او بر کون فری زهر کج  
 آواز و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 حشر و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 گلزار و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 بجا و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 ناله و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 چون آید و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 چند و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 مایل و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 آن آید و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 پیروز و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج



۹۹  
 که کار و دین و دین / کون و دین و دین  
 ناز او بر کون فری زهر کج / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 با دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 که کار و دین و دین / کون و دین و دین  
 ناز او بر کون فری زهر کج / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 با دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 که کار و دین و دین / کون و دین و دین  
 ناز او بر کون فری زهر کج / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 با دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 که کار و دین و دین / کون و دین و دین  
 ناز او بر کون فری زهر کج / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 با دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج

دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 بر دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 بر دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 بر دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 بر دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج  
 از دین و دین و دین / ناز او بر کون فری زهر کج



اندوختن و عیال شاد و کوفت  
مانند او به از جای او و مهربان  
دو خوردن و زمانه اگر هلاک  
نشد آیدش که نام برد گنج پاکان  
نیکو آن خدا را که جوانه ای را  
سر به ریختن جوان بود ضعیف  
جانی و سوز گریه ایام کا  
کر از دست یکن درو شاه اردان  
از روزگار نیست چرا هم سر هیچ  
بارب توان بر سر روی بنویس  
ای شاهوند بر روی و شایسته  
انجمن و میاد و صد و زر گداز  
شمس آید و شود و میان کا  
آهن و سحر کن خیمه خجاست  
از جوش و عد و شوم و بنزلیان  
کر شیخ و فاضل زده و زگر و زک  
وز جبر و کاب و سحر و شیطان  
روزی که از کوه گرانش شود کا  
وز جبر و کاب و سحر و شیطان  
زخمه سپاه کند روی جنگوش  
بار سراج چرخه کندش و زدمان  
شاطر پیش نهاده پیش و پیکون  
از گر و جنات و پیک و خورشید پر  
دزد و زخم کور و مالک و سرخ و نیران  
گرم و کارد و در و دران کا  
ازین و دوست و دشمن و پیک و پیکون

ناله کشته گشته سر کمان زنیغ  
 زان ناموستگر نه پندار و نه  
 در نیغ عکس و عید و کان بر  
 کاین از نیغ بیانی بر عفر  
 هر گاه که در وارجوستان این  
 در فلک پش صفتی بری شاپور  
 گویند شاعران که خداوند با  
 بر شهر و پست مهری گلدیست  
 بر همین دروغ بدین نشان  
 و از بدینا فرودمان سخن نشن  
 دان بر طبع که شود اندر خطا  
 دارم چنین شاعر و در چنین  
 خندان شود هر آنکه در این  
 گاهی عجب این و گوی از نیغ  
 من از نشان دروغ نگوی که کار  
 از شاه راوه کان که کند هر  
 سر و کشته بود دیگر و از حد  
 با لشکر پلکان از زاد و ملک  
 و زهندان ز هند بخند و از  
 کر لشکرهای نکر نهاده صفت  
 کشته  
 ز نشان های جو صلیب که در آن  
 از روی پستی است و آمان و پستی  
 در جنگ نادر که در مدح و ستایش  
 بر نیزه ها برین بخند انداخته  
 ناله بلند جو و و دانش گران  
 جان آخیز آه زندی و زندان  
 ز نشان های جو صلیب که در آن

شاهنشاهی را بداند که پیش از  
اینکه دل می شود و اندر دم ملک  
هر روز با مادر بسیار هم داده بود  
برداستم و بشیر و کله های پر شک  
زان پیشتر که بستاند یک شاه سرگرد  
آنجا که در نشانی از نگر و در شکر  
دردناوب مقام که بدین وقت  
دو وقت خوابا روی که آگاه  
شاه ا خدا بجان مناد او من  
کرمین معانی نرازی مدح نوید  
خوبی ازین سخن که می گوید بش  
ناهیج کرمین نثار و بجای سو  
ازدشت میاد یکین و درین

نخاعه

بمزد و خاستن آن نور چشم هدایت  
بر من آمد بهین و نوا ماه و نشت

بمضه انجم و در عین غنچه  
شکسته سبیل او بهر این نشت

دست گفتمی بر صفتی که گشته  
شکسته سبیل آن آفتاب نشت

بزرگ سبیل و شکوهی رفت  
هر دل بخیر و هر دل بر این نشت

لبه ها اثر و گفتوهای بخت  
یک رنگ چنین و یک رنگ آن نشت

شاهای بدی جدا بر این نشت  
سبیل یک بود بر این نشت

خفته کلاه در یک سبیل او بنای کند  
غوغه و رگس و گیسو بر این نشت

یک رنگ نشت و غنچه یک رنگ سبیل  
یکی ز سوز و یکی بر این نشت

دیدم که در شاه و چون بنو  
سوز سبیل پس و دلوان نشت

زهر شده و خراش نشت شاهان  
دیدم که در سوز و زبلا نشت

چند گفت گفت که گراش و نغم  
بر این نشت از این نشت

بیار شده که نغمه نغمه نغمه  
خدا کل زمان شاه و نغمه نغمه









خود پزوهی و افعال و صفات  
 در آن بدن پری و الفاظ و لطیف  
 بلفظ و فعل و نوازده می دانند  
 در و لجه نام پیش دست و نوحه  
 زنجیر که هر عنان پیش دست و نوحه  
 بیادوست و نوازده می دانند  
 هزار کار و بند و نوازده می دانند  
 هزار عالم آشفته و نوازده می دانند  
 در ده دانه و عقل و نوازده می دانند  
 در ده دانه و عقل و نوازده می دانند  
 از آن پس که بدیم طبع و نوازده می دانند  
 اگر طلب کنندش با نوازده می دانند  
 در گستره شود دست و نوازده می دانند  
 که ناچشمه معانی از و نوازده می دانند  
 در این کتاب که هر گستره می دانند  
 چو راه داس و داس و نوازده می دانند

یوسف

نطق

همین

هفت نوازده است در جهان  
 هفت نوازده است در جهان  
 هزاران نوازده است در جهان  
 در سپهر و نوازده است در جهان  
 آسمان داد و هفت نوازده است در جهان  
 مخفی سلیمان و نوازده است در جهان  
 آب و نوازده است در جهان  
 نوازده است در جهان  
 هر که او نوازده است در جهان  
 بر سپهر که پیکر و نوازده است در جهان  
 جعدشان بر و نوازده است در جهان  
 آهوان و نوازده است در جهان  
 خال و نوازده است در جهان

از شکا و خرو و آفتاب و خرو  
 نور جانها و پیر و پیر و پیر  
 شمس و لاله و کف و نوازده است در جهان  
 کون و کرم و نوازده است در جهان  
 زهر و پیکان و نوازده است در جهان  
 از شکا و پیکان و نوازده است در جهان  
 لاله و شکا و پیکان و نوازده است در جهان  
 زلفشان و لاله و شکا و پیکان و نوازده است در جهان  
 بر کشند و شکا و پیکان و نوازده است در جهان  
 در هر شکا و پیکان و نوازده است در جهان

خون

نشان

هاله

معدن





در میان غشای خوره برده اند  
بگذرد بر چشم حوض همچو ناله  
نیز و همچو سپهر بار کو همچو  
راوان همچو ضلوع بر سپهر  
ای خداوند که از یک حلقه نور  
شماره را در یک بار آورد و گشتا  
کار او عامل نشاء خداوند  
دور زبیر هندای در دلاور  
هر چه در آید چنان زبیر چید  
نیش از خوشتر زبیر سید  
بند و مدح توان جان مدح  
خرم و زیبا و کبر و کینه  
دانشا طر که امثال از انجا  
بقا و اسیر شد بسیر و باد  
ارضا اندر و یکدگر گندام  
استا طر که امثال از انجا  
بقا و اسیر شد بسیر و باد  
ارضا اندر و یکدگر گندام  
گر بر خضر خندان همچو در  
خداوند که بر دراز نشاء  
نشد و شعلای کوه را بید  
نظر و دوی کار آید زدم

۱۱۷ کشته روی خوش بقدر توان ۱۱۷ گفتش بقدر توان شد بر دستان  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ دل من مایل این شد نظر بر آن  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ کردا که بندهی شهنشیر چو بکران  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ کتم ارجان بنماید عشق تو را  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ که بانه ز تو عشق تو را تو را  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ که میان کشتن و بار و بد که میان  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ بد زبان که چنانچه خوش و خوش  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ با خاشاک نام اندر نام آید بکمان  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ هر چه در دل فطرت باطن نام  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ نام و نامش را در جهان از هر نام  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ با مژده است چو در دهن خوش  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ از عجب است و از رخ و رو بپند  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۷ و آنکه آن نقش بر رخ و رو بپند

۱۱۸ با سوادان هم خلد و آگاهان ۱۱۸ علمش بچنانچه بچنان که بکشت  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ کشتن خرد و بزرگ بشنید خبر  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ با مژده و مظهر نام و دهیم بختان  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ و هر چه خورد بشادی که با مژده  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ کشتن شربت بان را بشنید خبر  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ و بخت شربت و بخت آمدن  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ از بخت شربت و بخت آمدن  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ و بخت شربت و بخت آمدن  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ و بخت شربت و بخت آمدن  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ و بخت شربت و بخت آمدن  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ و بخت شربت و بخت آمدن  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ و بخت شربت و بخت آمدن  
 گفتش بقدر توان شد بر دستان ۱۱۸ و بخت شربت و بخت آمدن



از چو پست که کرد خاندان بد  
 سست و چو کز اندرم دلستان  
 شکر بگرید پست کلان بگرید  
 شیرانند و شیر پچیده نان  
 شکر چند هم بخت کوشید  
 خوردن زخم همان و دشت همان  
 بر سر ستر و خنجر مانع که کرد  
 کرد آسوده و باز آید تا کز آن  
 با یک شاه روز که روی پست  
 درین گوشه و جای پست نان  
 جانان شمس اعتراف بر پست  
 چون داند زده گرفتاری پست  
 این زبان کار که پست بر دم  
 جان نروی که گوشه پست  
 چو زبان با فغان شمس کار کرد  
 بد و اندر زبان شکر که بر شاد  
 او بهی که در آید و خوش زبان  
 چاکر است که رستم بر زبان  
 پیش از وی نوای است و جو علی  
 اگر اندر خور و از وی نوای کان  
 روز که شمس بد و باور کند  
 بنزد و اگر بدان کار کوی بدان  
 ده گشاد و روزم نوای علی  
 به خط و کوی و بر پیکان صدا  
 در سرم مدح و جویند از شاد  
 در نیم مهر و جویند از شاد

زخم  
 ۱۱۹

۱۱۸  
 نان بر لفظ خود از مدح و کرم  
 چون پست پست از آن و کرم  
 ناچار آید چو فصلان مسنان  
 ناخوان آید چو در گذر آید  
 نان به باد رخ باران پچون نان  
 سر و اودم بخواد و چون آید  
 از نوری بر پست و فرزند پست  
 رمضان با هر ماه از شاد  
 رخسار و قد و زلف بنا کوی  
 ماه پست و پست از شاد  
 با ماه و با صوبه و نور و شاد  
 اندر من طراوت و شاد  
 آن همه چای و پست و پست  
 بر هر چهار من بد و پست  
 قدم پست و از شاد و پست  
 زان نو و پست و پست  
 شک و پست و پست و پست  
 نقش خاد و پست و پست  
 گشت و پست و پست و پست  
 زلف و وی و پست و پست  
 در نان و کوچکی و پست  
 نان کز از پست و کوچکی  
 زیبا و پست و پست  
 شیرین و جان و پست و پست

شاهد در پیر و دل و جان باشد  
هر دو بدست مهر و پندار  
مهر نگار با من اندام ما در  
مدح شریف بن شرف الدین  
آن پادشاهان پادشاهان  
آن داس گوی داسی آری  
جز مدح او گوی و جز پندار  
کانه پندمدان و پندار  
باهر که که پیغمبر رسد کارند  
شمار که او گنارد و در پندار  
در مدح می گفتند و پندار  
بکش از پند شده که پندار  
و ذکرش مخاف از پندار  
اسراف و حد و صفای پندار  
بخشند پندار که پندار  
و در ادعای و شرف الدین  
موقوف بر پند و پندار  
او مدح و پند و پندار

شاداب و پندار پندار  
و در پند و پندار  
از پند و پندار  
از پند و پندار  
هرگز و پند و پندار  
هنگام و پند و پندار  
ای پند و پندار  
نما پند و پندار  
سرگشته و پند و پندار  
زیرا که پند و پندار  
در مدح و پند و پندار  
آرام و پند و پندار  
او مدح و پند و پندار  
از پند و پندار



۱۳۳ در غیبت فیض الدار و از کوه کوفی  
بر ناز کم گذشتی کام من ز من  
اسیر چون بطلعت و رفتی دور  
سر زخمت و زلف و زلف و زلف  
بپوش و صفت صفت از من  
گاه زخمت و زلف و زلف و زلف  
از غفلت زخمت و زلف و زلف  
بخی می خراج زنده رسن  
نقص و باس و سر و زلف و زلف  
نقص و باس و سر و زلف و زلف  
نا از حد و زلف و زلف و زلف  
بر هر صری زلف و زلف و زلف

ندام عین پر تاب و زلف و زلف  
هر جا صفت و زلف و زلف  
چهره صفت و زلف و زلف  
کجه زلف و زلف و زلف  
سر از زلف و زلف و زلف  
هر صفت و زلف و زلف

نیز

دشانت هر دو و زلف و زلف  
اگر چه عاشق این هر دو و زلف  
جبار و زلف و زلف و زلف  
شبی زخمت و زلف و زلف  
همی زخمت و زلف و زلف  
خبر از روی و زلف و زلف  
لکن ز زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
چهار چرخ از چهار چرخ و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
سر از زلف و زلف و زلف  
سر از زلف و زلف و زلف  
اگر چه زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف

جبار و زلف و زلف و زلف  
شبی زخمت و زلف و زلف

زلف و زلف

زلف و زلف

زلف و زلف

زلف و زلف

۱۳۴ حکیم سید ابو الفاضل و زلف و زلف  
نشد سبب او از زلف و زلف  
اگر غریب عقلی زلف و زلف  
خندک زلف و زلف و زلف  
چو گم خواهد گشت زلف و زلف  
اگر بآینه در زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
اگر بآینه در زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف

زلف و زلف

زلف و زلف

زلف و زلف

زلف و زلف

اگر چه زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف  
زلف و زلف و زلف و زلف

زلف و زلف

زلف و زلف



۱۳۷  
 الهام بر من که چهره در آفتاب  
 که سیرت تو گران کرد بار من بزم  
 اگر زمانه حقی و داد دست پر دلم  
 دلم کشاده و اندیشه ها سخن  
 کند سیر از من بزم منم کند  
 اگر زمانه شودند کوهر خون  
 سخن شناسی و دان که من چنان  
 سخن شناسی شناسد هار و سخن  
 همیشه نماند و لا کرد باز سخن  
 همیشه نماند و لا کرد باز سخن  
 بکام زدی و بشادی و بشاد سخن  
 ولی باز و بشادی و بشاد سخن

سوس و سبیل و دانند عافیت  
 سوس و سبیل و دانند عافیت  
 سوس و سبیل و دانند عافیت  
 سوس و سبیل و دانند عافیت  
 سوس و سبیل و دانند عافیت  
 سوس و سبیل و دانند عافیت  
 سوس و سبیل و دانند عافیت  
 سوس و سبیل و دانند عافیت  
 سوس و سبیل و دانند عافیت  
 سوس و سبیل و دانند عافیت

منک

۱۳۸  
 شاد کون و باور شای آید  
 زلف و سر روی تو بر کوه و کوه  
 زلف و سر روی تو بر کوه و کوه  
 زلف و سر روی تو بر کوه و کوه  
 زلف و سر روی تو بر کوه و کوه  
 زلف و سر روی تو بر کوه و کوه  
 زلف و سر روی تو بر کوه و کوه  
 زلف و سر روی تو بر کوه و کوه  
 زلف و سر روی تو بر کوه و کوه  
 زلف و سر روی تو بر کوه و کوه

چون

نشان

این عجب شمر که خورشید خفا  
 زده را از پای دام و پشه را از پای  
 ای خداوند خداوندان هم طبع را  
 روزگار شمر و داد و پند و رای  
 اگر سخن بگویم بماند بر کوه  
 مهر و کرم سبزه ایال خود و رای  
 ناهم و پند و پند و پند و پند  
 ناهم و پند و پند و پند و پند  
 جاوران ختم و پند و پند و پند  
 دوشنار و دوشنار و دوشنار و دوشنار  
 کوفی که راه و مشی از پند و پند  
 مخول کرده اند باغ و پند و پند  
 دوما و مشی و پند و پند و پند  
 فخر و پند و پند و پند و پند  
 زنده که راه و مشی از پند و پند  
 دوشنار و دوشنار و دوشنار و دوشنار  
 کوفی که راه و مشی از پند و پند  
 دوشنار و دوشنار و دوشنار و دوشنار  
 کوفی که راه و مشی از پند و پند  
 دوشنار و دوشنار و دوشنار و دوشنار

چون

۱۳۹  
 خصم او از خشم او و دود و دود  
 سوزن خشم و دود و دود و دود  
 با هم و خشم او و دود و دود  
 زهره زباله شاد و دود و دود  
 او خداوندی که کرم و پند و پند  
 نور و دود و دود و دود و دود  
 طنز و دود و دود و دود و دود  
 لاس و دود و دود و دود و دود  
 با دل و دود و دود و دود و دود  
 چون طاف و دود و دود و دود  
 دشمنان و دود و دود و دود و دود  
 زهره و دود و دود و دود و دود  
 شام و دود و دود و دود و دود  
 نغمه و دود و دود و دود و دود  
 عالمی جز و دود و دود و دود  
 در و دود و دود و دود و دود  
 عالمی که دود و دود و دود و دود  
 علم و دود و دود و دود و دود  
 دشمنان و دود و دود و دود و دود  
 دوشنار و دود و دود و دود و دود  
 دوشنار و دود و دود و دود و دود  
 دوشنار و دود و دود و دود و دود  
 دوشنار و دود و دود و دود و دود

صورت شمس

چون

چون

ای



۱۳۱ زلفش جز این بود و در شکن رخسار لاله لولون کرده در دهان  
 ضرب زار و غوان در شکرت کجاست بر آستان کینه علمای برین  
 ۱۳۲ انجم خام بر لب آورده بآمین باز چرخه گوید دل کرده از خون  
 در زهر و نغمه کیکان رودن بر شاخ سپیده ترخان شمر خوان  
 ۱۳۳ وان آب نیکون معالوگان بر مالد به نغمه ایست و چون میرسان  
 گوشت که باد بود و سوهان آید کلاه زندی بگل و کلاه زندی  
 از دانش و جهان از صفه دلاوت از کوفی چو دانش و از دانش چو جلا  
 مان ضرر که بیکر اینم لغا دارد چشاک خاک دارد و بالای آسمان  
 ناسیب خیر فلک اندر فرازاد بر کمر خیمه و در دیار پادشاه  
 از صحرای ککزه اوچو بگری نان هر کی خال خال کنده پادشاه  
 کوفی که خورد بچرخ سپهر و چون بر کرده اند نیز مغا زان شبان  
 مان که در شش بر بلبلین شکست آبی بر شوی چون اندر اندودان  
 چون چو همی کشید خنده از گوشه شش بر بلبلین بر آید

کوفی

۱۳۴ کوفی ز زنجیره می پوست نکند شبان هم بیکر پیوسته استخوان  
 آبی بدین نشان و بنای بدین پاکیزه ز کوفی و زخم از جفا  
 چشمه دار شاه نشسته مهالک بر بنه آدمی و پی پیش او پادشاه  
 شمر و دل گردن ایام غمناک شیخ خلیفه راه اسلام شغلش  
 د پیش و نشسته بر پای صفه سران کار دهن و گردان کارش  
 با غوث ناب در کف او کف از آفتاب منهای سبز بر سر او بسته پادشاه  
 از صورتی شعر خوان دلا فلک از کوفی و زخم رو دهن سر راه پادشاه  
 بر کف شاه لعل مو که بر شمع انداخته لاله دار شود بدید کلان  
 روشن شمع که بر کفر برده که چکید دهن ز کفر شود شمع از آفتاب  
 آن می که بر سر اگر بر نالکند شاید که انساب شود بیکر آسمان  
 که بیکد در پی شمع شمع از خیم آدمی تواند شد شمع  
 سافه ز عکس نورش گوشت شمع آتش پادشاه از غیر انصاف  
 شکست لعل شری و بدید اگر شری بر لب سبیل بدید شمع

آتش

دانش

آتش

۱۳۵ خوشبختی ز غنیمت و بکس از دشت زارستان و شکار از دیوان  
 جای جوهر زرق که از کف دست عصاره خیم شهر و دیوان  
 شاه آفتاب خورشید بچشم از دست همسان می نور از دیوان  
 دوران خود سپرده نوبان افلاک اشفا خوش داده نوبان افلاک  
 با حاکم از سر بر گران چون هرات با طبع ادوای سبب چون زین  
 ابروی که نام زاینده کند در حد دوم قصه و در حد اول  
 از دست همت نوبی نابد آفتاب و ز پای حشمت نوبی که در آسمان  
 از نوبت خدای نوبی آفریده و در دست نوبی از کبر و مکه هرات  
 هر چه آن گان بری نوبی هرات کوفی ز کیمیا آفریده که گان  
 زان باید امانت سواد که در حد از عکس خیم نوبی هرات  
 در حد هند و همسان نوبی بگذاشت شاخ شاخ و نوبی هرات  
 رونی که آب دانش چو نوبی این لاله افلاک که در حد آن افلاک  
 شکست که در حد آن نوبی هرات چاه و زینان سپهر و کوفی

بگذاشت

۱۳۶ در دیا و زخم لاله زندا بر همت در دیا لاله کار و دیوش و شکار  
 از هبت شکاران بهار زینا شود که خوردش های کند شکار  
 و زین و هار و دیم و کمال کند در حد آسمان بهار و نوبان  
 دشمن چو چرخ آتش بند جهان در دوش او شکست دلا زینا  
 مالاک کسان کسان سوی دوش بیکد از آنکه زخم نوبی نوبی از آنکه شکار  
 بیرون نکند نیزه خیم و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش  
 پیدا شود چرخ دشمن بیکد ز کوفی هرات نوبی کمال  
 پیکان بفضله شکار بیکد و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش  
 او اختر خا که زاب و نوبی هرات هر دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش  
 آب حیات خود دستان عکس هر که که خورد و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش  
 که طبع خود شکل مکان بیکد جود و زار و نوبی هرات  
 برکان دزد و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش  
 بر سر که ز کوفی نوبی هرات و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش

دوش

اندر آنکه خاستن و خاستن  
 خواهی که موی بر زبانت آید  
 هر کسی که باز آن نواز تو آید  
 اوران جامه خود بپوشد و بپوشد  
 خواهی که دشمنان هر روز آید  
 ناپیش از دهی جامه و سون  
 خود بپوشد که زار آید  
 که خلق را بداند و بداند  
 بدختر از این خط است و بدختر  
 که آتش نشان تو ناپدید آید  
 که گویی نیست و نیست  
 صد جان زند خورده و آید  
 در دوزخ و دوزخ  
 آتانی که در دوزخ آید  
 آنجسوی که از کف آید  
 بر صد هزار کف آید  
 من بیدار از دوازده آید  
 که دم مگر بخت آید  
 بیرون نکرده و نکرده  
 خدمت ز جان بدید آید  
 در دوزخ من نبود جز آید  
 غیر از نشان نکرده و آید  
 ناز عفران نثار بود آید  
 در نعل که پدید آید  
 از زمین و دوزخ آید  
 در نعل که پدید آید

هرکان

هرکان خود آمدن بر آید  
 نال صد آید و دوزخ آید  
 علم بداند که بپوشد آید  
 نان پس کفرش و کفرش آید  
 بر که چون بنار آید  
 آید چون و همان آید  
 ناپوشد و خورد و خورد آید  
 بپوشد از این کفرش آید  
 که بداند و بداند آید  
 از خط و سر آید  
 که بداند و بداند آید  
 که بداند و بداند آید  
 نان و بر که بداند آید  
 زنگار و بکر آید  
 که بداند و بداند آید  
 که بداند و بداند آید  
 که بداند و بداند آید  
 که بداند و بداند آید  
 که بداند و بداند آید  
 که بداند و بداند آید

آید و بداند

آید و بداند





[illegible]





دندان بوی علانان شایسته

دیر که از نرسد خواه بکشد

کان بری که در این روزم فاشند

اباشی که بر این روزم فاشند

بنور کل مافی که در این روزم فاشند

نعمت تو حق نیست استیلا

زیر تو لب دین حق دای

چیز نای نور در زانان بود

هفت نان و صد نفر و هزار

بست طبع تواند باد کام داد

مباد که شرف با این سلولیا

نبیند و نشکر از دست و پیکار

نبوش با این ماع از نوری شاه

چو

چو از تابان از اوج خورشیدان

شیر لعل به اندک دیر و در

بشت باز و بکین نام نوشتند

بکر کام بدشت از بکین نام نوشتند

کون روی با این کتاب چاپ

سپهر این کون از غبار نشود

چو کوه آتش از خنده بر آید

چنان شد است که در ماک و خورشید

کتاب و نوری و مکنان در بخت

شیر لعل در خنده با چهره

غلام با دشنام کردی و نذر خورشید

بست خفت چنان و نذر که نذر

حاصل از این بخت برین شود آکا

چو



۱۳۵ سرشال هر می در می که آید خوش  
 چو شمر بار و خندانند من بود خوش  
 حرام دوزخ عالم فرام مانده  
 جمال ملک سلطان امیر پرتاب  
 خدا بکشد شاهنشاه خندانند  
 کزیند استه لودان نامدی که  
 ضعیف و در سرش که برادر کرد  
 چو جنگ از این نهاد و دین که کرد  
 کلاه گوشه خورشید چون پادشاه  
 سنان کان بختی خورشید خندانند  
 سپاه حق که در بر خندانند  
 براد ملیح را آید که خوش بر سپاه  
 از آنکه سپاهش را آید  
 دلیر بر بود اند و بر سپاه  
 بد آنکه که کجا که در خندانند  
 چو سون که در خندانند  
 زخم کوس و خورشید از خندانند  
 کز این که اسلحه بر زده کرد  
 بکار نام پناه نهاد بودید و چون  
 چو کارشند و آید بطالع سپاه  
 با عفا و در دست با خندانند  
 خدا بجان سر و زکار زان سپاه  
 چو در خندانند  
 چو در خندانند  
 چو در خندانند  
 کس و عوی و کره و کوا  
 سواران هر و ان خندانند

۱۳۶ بود و درم تو گوئی که از نظر این  
 یکی کاش که خندانند  
 هزاران که در گناه اند و در سر  
 هزاران که در خندانند  
 بروی ناز و خندانند  
 خود او خندانند  
 ایا بزرگ شوی خندانند  
 طراد و دل و خندانند  
 سپهر تو خندانند  
 چنان کجا سوی و خندانند  
 زخون خندانند  
 در او اجل و خندانند  
 بطبع خوش و خندانند  
 مدح کوی و خندانند  
 بجای نامده که از خندانند  
 زهر خندانند  
 مثال خندانند  
 در در عیان که خندانند  
 و کزینا و خندانند  
 مقرر من و خندانند  
 مرادین و خندانند  
 خندانند  
 هفت ناز و خندانند  
 چو کاه و خندانند

فهرست الفریه و نشانیها  
عدو بگویند خال در کف بجا

چو کوسه بد ز در که بگویند بجا

بشاخ سوسن آید بر کف بجا

هر ز مهر که بر آنکس است بجا

بروی و قدش بر سر بجا

دوست گشتم از آن خوبتر بجا

ز معدن بد و ز سپاس بجا

اگر نظام جهان بر بیا بجا

سرش و پشتش در آمد بجا

ز بوی نفسش بر آمد بجا

ز عشقش بر چون نغمه بجا

بجای دهنش بر بجا

ز روشنی رخ بنمای او نشانند

جمال آل هدی خواجی عیادت

ابو الحسن علی بن محمد انکه بدست

روان بر رخسارش خال بجا

صفات نعم او چون جهان بجا

اگر بچای وی از آفتاب بجا

فلک بپایندار وجودش بجا

اما بزدل عیادت که ز در و حلقه

هر آن کس که بپایند کار بجا

مزان نگویم کاشیاه را بجا

فغان گریه ترا دی که بجا

ز بکه عفو تو پیشگاه بجا

هر آن شاه که بپایند بجا

هاتف



مباه انبیا کفتند و شوق  
جانت جانور از این بیک شوق  
درم ز غیرت طبع شقای شیرین  
ز کان ز این بیک لا اله الا الله  
گزاران خود باه هر چه باید  
بکام شیری و شیر و دود و دود  
بیا که آتش بخت زیم بگریز  
بسان نبی از اصل و نسب و نسب  
اگر در خرابی زینج تو عهد  
نظاره کن هر الماس و سنگ و سنگ  
هر غلبه با عد و عد و عد و عد  
عقولیت و اصل اندک و حق و حق  
زیم بعد و آسمان شود و شود  
که هر خدمت تو بند و بند و بند  
چونان آهوی خورشید و جان  
بوصف خلق تو از ملک و شود و شود  
صفات جود تو در چشم عقل و آید  
چنانکه با نوری که در مار و کرم و کرم  
نور که سایه چاه و دانه و دانه  
کر از نرسد که در بیک و بیک  
اگر بجزیره مهری کنی و عوی  
زاعنا صرد و لوح و ایند و کوا  
مکر طالب جود تو چنان و آید  
که در دوسرخ شود و در یک و در یک  
خالق تو را با خود و ایند و ایند  
لبیبا در بهان و ایند و ایند

چکره در بهان آمد که از رفته  
ز چاه و نزم که در چاه و نزم  
خدا بیکان را سرور و سعادت و سعادت  
نشاط جوی بکام و طری و طری  
ز لاله و صحنی سرور و طری و طری  
برکت لاله و صحنی سرور و طری  
نشاط که در لاله و صحنی سرور و طری  
نشاط که در لاله و صحنی سرور و طری  
همین که در لاله و صحنی سرور و طری  
ز چاه و نزم که در چاه و نزم  
موانع از نغمه و در نغمه  
خالفان و نغمه و در نغمه

ز روی و نغمه و نغمه و نغمه  
ز روی و نغمه و نغمه و نغمه  
اگر صوبه و نغمه و نغمه و نغمه  
شکفت طری و نغمه و نغمه و نغمه  
و نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
شود و نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
غلام و نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
مردی و نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
نغمه و نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
نغمه و نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
نغمه و نغمه و نغمه و نغمه و نغمه  
نغمه و نغمه و نغمه و نغمه و نغمه

دکا

ز شمشاد سیم کلاهت <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 غلام آن خطمانندیم <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 شهنشاهی کرد و بدو بیگی گوید <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 که بر شجاع شهنشاه این <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 نای خرمند و مدح او عاجز <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 اباسنوده شوی که چنان <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 بداینگوی که بزم <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 فتنم بزم سواران <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 طبعش اسرار و در <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 بود که جوایز <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 نیاز مندر حاج <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 سکندر توان <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت  
 از آن نفوس <sup>بوش</sup> ز شمشاد سیم کلاهت

هدیه جای مرا <sup>بوش</sup> اگر بدست تو مرا  
 ز بزم مدحت <sup>بوش</sup> ز بزم مدحت  
 دوست دشمن <sup>بوش</sup> دوست دشمن  
 نوبی که حال <sup>بوش</sup> نوبی که حال  
 خدا بیک <sup>بوش</sup> خدا بیک  
 سچر <sup>بوش</sup> سچر  
 اگر بچهره <sup>بوش</sup> اگر بچهره  
 بطن <sup>بوش</sup> بطن  
 نوبی که <sup>بوش</sup> نوبی که  
 هفت <sup>بوش</sup> هفت  
 موافقان <sup>بوش</sup> موافقان  
 ای شکسته <sup>بوش</sup> ای شکسته  
 نهر <sup>بوش</sup> نهر











خوار گشتن من غلامم در پیشگاهش  
 که خند و خنده منم رخسار منم  
 اندازان سپیدان غزل آفتاب من  
 که در این سپیدان دایره گردان من  
 ای خداوندی که اندر خاوندی  
 بر چو شاهان آباد آید خاوندی  
 او شهشاهی که اندر روزندم من  
 از سپاس موج دریا و روان آید  
 از چو شاهان که از غم نه افکند  
 نیست بکشته بر گزاف منم  
 نایب هر چه هرگز نگردد فدا  
 نایب ایچم خاوند منم  
 پادشاهی شاهانند و کاه  
 شهر یاران در دست کور و کاه

ای شک چشم ز لاله سران آید  
 از چشم من غلامی که کلاه آید  
 چشم سنان بارش از هر روی  
 رخ در مکتب چشم را از لاله آید  
 بکشای پیش روی که کاه چشم  
 بنمای پیش چشم من کاه آید  
 در غایت دین که چشم من آید  
 که در ز چشم من چو دود آید  
 ای چشم باد و زخم و زخم  
 بهمان مکتب چشم من کاه آید

درم ز چشم من نور روی چشم  
 چون زده تاب آید چشم کاه  
 ای ز چشم روی روان ز بخت من  
 چون پیش چشم آید از دود آید  
 چشم من است که نوجوانان و لطف  
 گوش من چشم دارم که بخت آید  
 روی نور چشم از آن شد که راز  
 در چشم لطف ساح بیابان آید  
 عادل نظام دوله در چشم من  
 کور است ز رخ آمد در چشم من  
 چشم منم و بیدار آن در کوه  
 در چشم منم و بیدار آن آید  
 ز کوه منم و بیدار آن در کوه  
 که چشم منم و بیدار آن آید  
 آن نور چشم منم که در کوه آید  
 با صد هزار چشم منم از سواد آید  
 هر صبح روی منم که در چشم آید  
 به بند چشم منم و جلالت آید  
 بهر حال و عهد ز چشم منم  
 در پیش چشم منم و بیدار آید  
 ای چشم آفتاب منم و ز روی من  
 در چشم منم و ز روی من آید  
 لای چشم منم و ز بخت من  
 چشم منم و ز بخت من آید  
 در چشم منم و ز بخت من  
 چشم منم و ز بخت من آید





۱۶۷ فندان دارم که دامن منم زین <sup>مست</sup> روزنه خورشیدم بر منم <sup>مست</sup>  
ناهر خواندم کتاب زانهم خوردم <sup>مست</sup> زووقع کرده اند که ده خورشید <sup>مست</sup>

که چه مان جوع نهاسانم جان پاکت زغم نهاس و ده است  
مثل است این که آفتاب کجاست کس نهند و ده بخش بهور است  
دیر بیشتر تو صورت تو آفتاب به هر که کل اند و ده است

اختلاف مزاج تو خوش خوش ارغوان تو زعفران کرده اند  
چون زردی بسان زر گشته ز هر خاک چون زلفان کرده اند

که شاه جهان قصه من زین <sup>مست</sup> نه قصه هر حال من زین <sup>مست</sup> بلند  
بلند که بان و صغر زین <sup>مست</sup> به باوری شاه چه چاره ماند  
زان هم چون دماوند دلاور <sup>مست</sup> که گاه بهین <sup>مست</sup> چنان چکاند

کوشه

کوشه از جهان که بدستی <sup>مست</sup> ناز از جهان ضایع بود <sup>مست</sup>  
خدمت تو بعتل شاید کرد <sup>مست</sup> آلت عاقلی و ماغ بود <sup>مست</sup>

صفت تو کردن من بنده را سخت یکبار کرد ان دار کرد  
دو شعر نام ظاهر تو بد بخشش و انعام تو ظاهر کرد  
بنده مدح تو بقتل از گفت جود تو احسان زین <sup>مست</sup> کرد  
صفت شعر از تو بهاس و خدایت هر که خبر داری اشعار کرد  
چشم و لم نره و در خواب بود جود تو اش و در شرف <sup>مست</sup> کرد

بکند عمر خوش به بود گویا <sup>مست</sup> داورم و ساعی نشدم از <sup>مست</sup> بلند  
از کشت آسمان و فضا بهر <sup>مست</sup> بر کس چهره زین <sup>مست</sup> و کس <sup>مست</sup> بلند  
باور و کاد کبر کش از <sup>مست</sup> باضم من زده اش من <sup>مست</sup> کد <sup>مست</sup> بلند  
وین طرفه زکرم من <sup>مست</sup> از <sup>مست</sup> از <sup>مست</sup> کد <sup>مست</sup> بلند



زن پیشتر که چشم بال از خواست  
 در جامه گیرم بنفشه از باد  
 چون کن پیشتر پیشتر  
 بر جای خوار یک زند هیچ کس  
 ناشسته روی نه نشسته پیشتر  
 در چشم از جو که نام از باد  
 گوید هر چه خواهد و می خواهد  
 دارم بسی جواب بنام جواب  
 از کشته و دروغ نام پیشتر  
 نارنج شاهنامه و اخبار است  
 چندان دروغ به نام پیشتر  
 تا چون که و شود سر از ملایک  
 من هر دو بر و بر سر خاله جو  
 بنام از پیشتر چه نام بدید  
 هر چند بنفشه بنفشه است  
 حقت و داد از او که نام  
 اینست حال بدید و بدید  
 تدبیر حال بدید و بدید

از آن دو عارض سر سر نام از  
 بنفشه و از فرود نام از نو  
 ز فرزند رخ او یک فرزند نام  
 بنام چشم نام از چشم  
 بنفشه و نام و نام و نام  
 ز نام نام و نام و نام

عدو و غیر چشم نام از چشم  
 شام از نخش کرد و راز  
 غلام آن لب چون که هر پیشتر  
 کرد دست صغ خامه در او  
 لبش ز گوهر چاره بدید  
 بطبع شهید بر آمد و شب  
 می بخون من که گناه ضد کن  
 بکن شاهد از خون که نام  
 و کرد و از روی خون من  
 خدای عز وجل بر میان  
 اگر چه طریقه در غم  
 مدح میری طریقه را  
 امیر محمد بن نام آنکه  
 می گوازد زند بر باد  
 کائنات بنفشه و غیر  
 بنفشه و نام و نام

این بر طریقه و سر  
 و بدید و بدید و بدید  
 چون که از چهار طایع  
 ترک کرد و اند طایع و بدید  
 عود است نام از و نام  
 ز نام و نام و نام  
 خود بدید و نام و نام  
 ز نام و نام و نام

آرام گامان بود اندر کار و شو  
آمازان نشاط اوله عاشقان را

خرم ز انهار سر اید بر خرم  
که کینر سپاوش یکدین بهار

به درو کج هر که در خرم بند  
هر کج کاو باید و هم در شاه

از آسمان به است که آواز دهم  
نوعی نه خدمت که بر من شهر باد

جاوید پادشاه ز میر و مملکت  
در گوش بانک مطرب و دوست

بود صبح کینا نه فرشتها  
بدست خویش بری بهار شیر

شکفت خوب کینا که هر شتر  
از دست کفتری و خفیه می خور و هزار

بجای حوض طرد بهار از شکفت  
بجای نظم سخن و در سواد او رنگار

که ما بشو طمان بیای نامریم  
حکم جنبش و دیای صاعقه کرد

بر شنای کیم بر ازانکه توان  
باز اندلس امان لشکر بیار

چو ما که اندر چشمه راند آب  
با سان کبر و از میان در با باد

خداات بار و بر آیدان چو شتر  
ز دامنه زنگیان بیخ کد

ناب روش سازیم بهینر نگین  
نهاد شو بر ایدم لولوشهوار

ز غنای لولوش بر کینر  
نشاخ بد طولی بود کینر

برای جامه شسته شود از شتر  
بیایغ مشت شادی شود بهر انا

ازین بدایع چند که بدو گنج  
من آن خوش بایام بخور آتش

سنداره بار و زمره نشان از کیم  
سنداره بار و شاخ و زمره آید با

ز نبل و پشت نمود و درع را کیم  
ز درو بهینا که نه بیخ گوهر را

بدیغ مشکین از هیچ خشم انان  
بیخ بهینا با هیچکس مکن بیجا

ای میاد که از انصاریه روز  
سدد آفتاب صد را خرو

عمل از علم بهین و عالم گشاه  
طبع وجود و در وجود آموز

دست اندر دکان کار هوا  
باد هارند چو بهر هم روز

خانه باغ سوخت به آتش  
جامه گر خواه و آتش سوز

هیزم کوفته بر آتش نه  
که توان بر شمشیر کشن کوز



۱۷۳ زالمش باغ ناپد ملایزبت چون سرنال ز رشده بر بوز  
 بند پولا میرد هن با بد آهوار بر شهرند نیغوز  
 دست سرامه فرشته دود و دپ کسوت شاخ و صفت فرود  
 طبع اکرم آفتاب گرم شود دست سرامه بر او شود فرود  
 ای هر فضل و شادی ارزانی بشو این ریخ من بفضل ارمی  
 گزستان من نمود کفن باز دست زینده نابشود

ای دست من تو بمن برده دای درگاه تو خا خا خا خا خا  
 درهای ریخ بشو بر جان تو برین در ساری تو نگاه گذر  
 هر کس ناز من من و بر جان تو و خدمت تو از هر آفتاب  
 از دنی تو خیر و در گشته مالک جان در میان آتش و در میان  
 که دای که جای تو اندر هر یک زاف و طبع خوش کنی و در دای  
 از عیش و دگر و دگر و دگر بدم ستاره ناهج و در شب دای

دردا کلام خویش زرد پایگاه شمشیر پوشیده مهر با خیل و نایب  
 اندر جهان که دیده که در آن کجاست جند جگر نه که یک پدید  
 کاند بخدا خدای شما این چنین شای نفع از پی گزند و نیک و خیر  
 اگر کار چند روز بر آشفته اند که نیکو شود و بد شود از نیک و بد  
 دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ چون پادشاه و پادشاه و پادشاه  
 ای بهای که سپید و افلاک و افلاک بر جان من زگی و آذای طمران  
 دود که باز بام و بدین کلام آن عیش و ریخ بر عیش و ریخ  
 بدین و بدین و بدین و بدین جان من از نیک و بدین و بدین  
 چون عفا و بدین و بدین و بدین ابرام گشت و بدین و بدین

شاه که دست دای ز شمشیر عروای است و مطرب شمشیر  
 که شای هر خورد شتاب که سماع می کند بدین  
 شادی نو کند هر روز ل مستی نو کند هر فرست

۱۴۵ سفر اکون سر که روی زمین ساخت ز گل عجم هفتونک

جاها بر و است دست بدست با چهار گل است در نیک

از گل و لعل آسمان و زمین هر طایر گشت و موی پلنگ

شاه ما از پی ناسا کا اسم پلنگ کرده بر زمین شک

ناجهر اردون بگاه شکار خاک رنگین کند ز پیکر پلنگ

سپید گشته رنگ از بر رنگ لاله لعل چند از سر پلنگ

من بچاره راجه باید کرد که ندارم نیامده در شر پلنگ

اگر مصله نقد و زنه کردد شکر من کند زمانه شر پلنگ

ابا بچو و بر آنا و کی بدو منزل جهان بگفت تو کلک تو کلک امل

چگونه زنجیر بانشم برنج تو که ز نفست تو بود من از نفست امل

اگر ز فکرت تو دوش خواجه کز چه موی و چه بر شند کان کانه امل

و که خلاص تو اسرو ز پیش تو بوی بجان بندم آورده بدی امل

خدا ی عزیز و جل فضل که با تو لب کر که ش پیدش خدای عزیز

سعادون تو بر رگت پلنگ ز آینه که خلق خیم تو که بر نه اندر پلنگ

نرو دانی لب که او را بدو هون ز لاله شاد است که او را بدو هون

ابا بفضل که مباد کرده از کلام ز باد کرده تو سپهر شک و ادم

خصایل تو من را و او مدحت همه بجای و دادن آن من و هم نلای

چنان کنم دعا و که با کام اکسیر بود فصل مدح تو نای اعظام

چرا مدح نگویم ز ا که ناکند همی ز گنج سخای تو همی بر ادم

اگر خدای بخواد بخت پیرین بود حق تو سخن ز انان بکلام

قطعه شعر بر این دل چون بخت از پی خیر بد اندر و کمال عجم

پس من از پی خدای شعر فرستم شعر گویم که مگر تو فرستی

لکن آنرا چنان دیدم که با تو برسانم بوجه و بفرستد شکر تو



۱۸۰ گم بهیج نو کون هیچ نلم بزم این سه انکت نلم گم نلم با نلم

ای بزمین بر بزرگ ساه بزرگ ابلک عاد ل ابلک عاد سلطنت

آپچه نو کردی ز پادشاهی و بی پورسپاوشن کر دوزاد و نمان

دوی نو نادیده هر کدام نو شد جان بدهد بر هوای نام نولسان

منزل نو که بشام و کاه بیداد لشکر نو که بر دم و کاه بیداد

سایه چنبره بود سعادت کله گوشت و خارش نو ز فرقه بزدان

مراد این زن و این دین چو کاه می فرزند نو دوی فرزند چنان

مدین فرزند دین جان و این فرزند نداد بزم از این چهره جزیر بزرگ

اگر چه بزم کسان دلبرای من نو کوه سپاس آن که کوی و لایق نشسته

دگر که چون در لایق بود چنان شد که در فراغ ن آسان ز چنان

مر آن کم که مراد چنان چه او نکار خانه شود و خانه بر و و چنان

دکم بهیج نو کون هیچ نلم بزم این سه انکت نلم گم نلم با نلم

بزرگ بار خدای که شکل یک صوفی سران و چنبره و را نمود چنان

مراد و زبانی ز کوی کار عطا بهر و مدح می بودم روزی این

دولت بهر نگاره که اوست فرزند زبان مدح بزرگ که اوست فرزند

و چید و دل ابو العاصم آنکه صفت هر جا کند بر حرم او سجا

ای سخن ز بهر دست خاند نو عهد لولو بنظم نامه نو

خلق و رسا بهر سز باشد خرد اندر جوار خامه نو

نامه صدا بهر سز کند گم نکار دوز نامه نو

کامه فضل و داد خویش کرمم زنده بهر کامه نو

دل در اندام من نیاساید گم ریختن نان و خامه نو

مبارکی و معاد نهاده نو انان مبارک و معود و خفته

چونکه این کفر بخشنه زند  
مواظف از اشد و خوار و اندک

بشهریاری و شاهانام است  
زهر و دوی نسیم هر یازده و

نپادشاه چو او بید از خزان  
نزهت را چو او بید از سپید و

کلاه و ملک ز شاهان بدیع  
چرا بر او که بخش و کند بکلاه

بردم و برم ببینی که او چو خواجه کرد  
بید و دای ز سرخ و کلاه

پس بود بخت پیاده و پشیم  
چرخ بر بجهان من زنده پیاده

هر چه خاست و خست از خدای کرد  
بیاخت و دای که پیوی و خواجه

چو کل خست و پیروزان بیکو  
بیاخت و نیکو که کل از خواجه

نماز شد خدا و قطعان حکیم  
یکبار ز سر بالین و ای کبر

اسر ز و اکثر من بعضی الله تعالی شمع

در نگارش رعایات و

میشود انشاء الله

نعلی

رباعیات

آنکه کرد نامه و این نامه  
به خدمت تو کرد ملاجعت و

معلوم بود که دانه و خوش  
خواص خود من بخود و سراب

ناهم تو کرد و رسالت نوشت  
دارم دل خوش و جو را نشینا

نرم کرد و گریه و این خوش  
اندیش و جو و وصل تو بخیرا

آنکه کرد و طرا و سر غم  
با دشمن من می رود و یکو

گر دشمن من شد و احوال و دوست  
بد بختی بنده دان و ندیده است

ای دل تو با من کرد و دوست  
پیدا بر تو هر چه نیکو است

مدح چون تو جو من و دوست  
الماس خود چو در سخن و دوست



۸۱ ای عقل از آن کار بسیار است  
بر تو هر چه بداد جهان بگرفت  
ز دولت آمدگر این بدایت است  
ای صبر و دار و هنر و بگرفت

ایام دوست رام نایب الملک  
ناج ابدی بنام نایب الملک  
آرام جهان مدام نایب الملک  
گرم به نایب الملک

ناد و دل من کل هوای تو گشت  
خشنودم از تو بیرون  
ای خرم و خوش فریاد تو گشت  
شکر تو خدای خویش را تو گشت

چون بدیدم که گشت از تو  
در سحر و سحر از تو بیرون  
گرم و شبنم تو تو گشت  
امروز بخون روی بیاد تو گشت

چون بر هر کس بشود دل  
خفت من کوهر را خود نمیدانم

نهان

۸۲ نهان می جوید پناه من  
هر با تو مگر نمی توانم گفت

چیزی که در دست نیست  
بنت نه از جمله بود این چو نیست  
این آن داند که از خود دارد  
نشان نا اهل خسان نیست

در چشم من از آتش عشق تو گشت  
در جان من از شایه تو گشت  
با خشم من همه دستان تو گشت  
بارب بخت کاشکار است تو گشت

در عشق تو گشت که نشا گشت  
و ز فرزند تو گشت چو پناه گشت  
این قصه مانده است تو گشت  
دل در کف بار تو گشت

زانگونه می کلازاد است  
کاند که تو گشت پناه تو گشت  
این نادر و کوشه جان تو گشت  
کاماس الماس از تو گشت

۱۵+ که گویم کاروا گیرم است خوش خوش و مگر از نو دست بوانم

چون عز و مدی شود ازین کار در  
از جان باید گرفت آغاز و خفت

مرغفل بخیت هنای تو بر است در سمع فلک لفظشای تو بر است

ناجسرجان زخاکیای نوبخت در شخص هنرمندان ذرای نوبخت

ای گشتن بر کند سپاه و حشمت  
گیرند ندیمان و غریب از خدمت

برکوس و سپاه نوزدهم ارتش خون مبارد و دین مشیرعلی

سرکلات را بخاوند انچه در دهن  
شمشیر نقره بر شریک زانند پود

کالت نو و شمشیر فغان زینت  
کار و رخ و شمشیر و آنجاست

آن دل که بینه عشق کربنده  
عشق تو بیامد و بینه بود

ایماند زشت روی تو با خستد از حال دل بندم چه خواهم نمود

ابشاه جهان زردبکام نوشود  
دینار و درم زو دینام نوشود

آزاده بسی زود غلام نمیشود و پسرش زود مانع زود درام نمیشود

ایم بکف ابرو بون خواهی شد      دی برک من بنفشه گون خواهی شد

ابراہیم بن کوفی نگوں خواہد در چشم من است آنکه چون

بجیدن اخفی بگندش ماند آتش بنان و بوندش ماند

اندیشه بر فتنه میزند ماند خورشید محبت بلند ماند

گرفتار و شخایت و مصیبت تمام  
ز هزار مگو که کبشین دارنداد

آن نقش که کرده بود شاه از وی  
در خدمت شاه روی بر خاندان

تبرکات و احادیث و مناقب و سیرت و غیره  
و در هر یک از اینها در هر یک از اینها  
تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر



۱۸۵ چون طفل از طاهر شود باغ بکشد از ساعد گل برون نهجها بکشد

گر دهن ز دبا ابر بر داس بکشد در شاخ زمره آنکه بر دایه

فرز دعام عشق برون خواهم زد کاف از نو خون گم که بخت خواهم زد

گر خشم هزارند ز بوند مرا بر دهن خصمان ز بون خواهم زد

گر فصل حسد بفر آتش بساید در چشمه خضر در دمان بکشد

در خشم بود آینه رخ بساید در سنا جل از آینه بیرون آید

که بود بنو جنت ز کوشش باید شاخ خرد از نکت قهر باید

طبع از نکت نو گنج گوهر باید جان از سخن و جان دگر باید

مادح ز عظمای تو آنکه کرد نکبت ز سخای تو مدبر کرده

خاطر

۱۸۶ خاطر ز هوای تو منور کرده معنی پنهانی تو مشتکر کرده

مرحله را بلندی از جوی آباد در خانه زاسپاست از در آباد

دای تو ز روشنی نلک پرباد خورشید سعادت تو در آباد

نور ز شکفت از لعلای تو بود فردوس بخش از نضای تو بود

بنیاد درستی از وفای تو بود ارکان نای از بفتای تو بود

نه مهر بود هیچ نکت بکشد نه مهر بود جان هر بی بکشد

جان خواهم اگر چه در پیشکم در غالب گناه هر بی بکشد

هر روز بهم باد گری پیوندد باوی گوید حدیث و باقی خند

گر من نفس شاد ز بهم چشند مردم دل خویش بر چشمت گشند

۱۸۴ هزدان خرد از کمال داه تو نهاد اهرام سپهر تنگناه تو نهاد

گردون رخسار پالگاه تو نهاد عالم عرض جوهر جا تو نهاد

با عشق بشان چو اوند از سر کجا خورسند شورخان بناد تو نهاد

از دوازده روز بود دل بهار عاشق نبود روز به روز دل بهار

چون بر کشت آن باز که گویا بر یکب نازی نهی دین نزار

هر موی جدا گانه بر اندام دارد فریاد می کند که شاه از نهاد

چون لعل کند شمس از خورشید و زنجیر کی بود تو بچید گویا

گر نایب روان بود عدد و یکبار دوازدهم تو شود خاکستر

سرداست مافتنه از فصل اکون بران بر سر بهار

کمر

گر جامه می نهد کن و در نهاد دودی شیطنت و در دین نهاد

عشق تو را تو انگری آرد از دلبه باو روز و نهار بود

با عشق توام عشق خوشی را بداد آید تو انگری چه را بشود

گر عشق تو برین آورد در بخیر در عشق تو خون می برسد دارد

آید بحساب خون خوشی را بداد با تو سخن از شمع کو به دیگر

مردوی من آن بانو از خویشم فرمود مرا بر بند خوشی را بداد

خوش خوشی را بداد آن فتنه درم آوردیم بهر سو خوشی را بداد

آن شد که می رفت را با ما داد و آن شد که مرا بود روی تو باز

ما ناز تو به از خوشی را بداد بر سبک تو هم در صبر کردیم آغان



۱۸۹ ای کل رخ سر غماز ای که باز  
بر تو ز نیاز و روز و شب

چندین ز نیاز و روز و شب ای که باز  
بر کل شود روز و شب سر غماز

ز آن روز که با عشق تو کردم آغاز  
و بند بلا ماندم و در دام گذار

هر نا که دانه بگر ای که باز  
باشد که چو من زبون گشته آغاز

صد لایه و صدینجیل که در آغاز  
نا با تو چنان شدم که بودم نا آغاز

آز و سرا بود بروی تو نیاز  
آز و شد و روز شد نا نیاز

بگفتند ز درد عشق بودم بگزار  
باز این دلم این گدازی چو نیاز

با این دل عشق نشسته چو نیاز  
عشق اسیر لایه و راهی نیاز

بگو که گریه منم بدایه ساز  
و آنکند همان مادی تو راه ساز

خود

خود یاد از خورشید چو ندیدم باز  
دام که مراد من ندانم کس باز

ای چو هستی بده دل به من  
چون بختی غم فراق تو نیست

که چو هستی بده دست آید به من  
پنهان گشت چو نبینی از هر کس

چون با تو فتنه بنا به هر نفس  
گوئی که در این درد غم چینه نیست

بهمه هر جو غماش که در پی تو هست  
که در دست از تو بجهان نام هست

هر چند بعز تو نمودی و سوا  
سفتی چو کمر ای که در آس

من نشسته بودم تو بر روی سوا  
به رحمت خویش از این کفر آس

جان زخم سر زلف که گریه ساز  
دل زان دل به لعل تو می آید ساز

ناشیر و نگردی می کار از این ساز  
با صوت که مرده بود بهاد ساز

۱۹۱ ناکام همی دهم من الشیخ ویرانغ از شهر باغ بادله پرغ و داغ

باغ اوجده بود جای ناشاد فرانغ دوزخ بودای نگار و کج فرانغ

از هببت تو برین داند رصف جنگ بر روی دستان ز زکانه زنگ

از جود تو خیزد ایند برافزنگ خیزد زکانه در دند و لعل لنگ

ناز ابر مزلف تو بیارید کمرک بر شاخ امید و از بر ماند و نرک

دیدم نه با اختیار خود و حیرت را مردم مرا اختیار خود و پیشه ک

از حله رسند تو بر آسپ حال لرزان کداجای ز بهر از لرز

از هببت شیخ تو عدد و دیال الماس و در جای خزان و قضا

اند و خوب ترا خرد و است حال در فضا آن کمان ابر و خال

از مشت سناور است چرخ لجا کز غالی بر دهنه آرد و دل

بر جامه تو ای شاه شود و هر کجا در لوح ظلم رفت بدین فرخ کجا

ای مهر بخندست خدای نسا این فال که دیند به پیش نسا

کمر خواهر این چشمش لا یمل بر ناله خود شد و نای مل

سرمه را خدای ماعز و مل جاوید بر فرزند است و یمل

باد روی عالم وجود و احشاکم بر دای تو موفیق شود و شغل

آنکس که کسوف هفت ماه تویدم از فضا شمشیر تو باد ایدم

بر شیخ پلاهای تو آماجالمشیم باز هر سینه های تو را کشیم

آن روز همی تو مهر تو را کشیم کز داغ خفاهای تو در خال کشیم



۱۱۴ بر دبه خیال دوست بگذاشتم

هر سحره که بار بر داشتند

باز بدن عشق تو امید دهم

چون در روز دل چو سنا دهم

بچاره دل لوی تو سپید دهم

سپید سنا که دل دهم

چون پیش دل این هجرت کاخ

در نامه تو چو دست نامه خرم

دردیده و دل جلوی گریه دهم

هر بار که در دیده و دل یگانه

دو شهر هر عاشق زار تو دهم

در عشق تو یار یار تو دهم

خو که چه بجور به شمار تو دهم

بچاره و در مانده ز کار تو دهم

زان بر دل لب جوهر تو دهم

و طعنه ز مرا که تو خوب دهم

ای آنکه تو شمع دلی و نور تو دهم

اندوغم غم زنت تو ایجان دهم

این چه مزمان دل ازین بد تو دهم

در مانده و بیست ام ایجان دهم

ای عادت تو بعهده صاف تو دهم

برو و جاپند و چینی که تو دهم

جن بر تو حال این بیگانه تو دهم

۱۹۵ ای همت من رسید به بال ازین در چشم خود ننگه غدا ازین

هر لحظه کند دلم را از این ای بهیوشدم هلاک ازین نو

هر چند عزم از دل بجرم نو گرم که میان دول گرم گرم گرم

باهست کم آنچه سر کام و هوا بانبست کم جوان اندم نو

نا بود ز روی مهر کاف من و نا در خواب ندیدم کس غافل من و نا

چون نرسد اکون به صاف من و نا ماد ندرم بر بد تافت من و نا

انجو در سنبل و طبر و هدهد در هر نفس از سنبل ازیم

اوردی نو در چشم و غمی ننگه مر می نبود سنبله باد لسته

آن بر که چنان بداند از خود باد ز کفن خود پر زان خود

پیش

پسوست دوست بکوان با خود باد است غم جهان چرا باد خود ۱۹۶

از دست شما چنانا کی بگذشت در نهر و شاین دهن سبیل از

بر که نشید پز چو ان بشت کجست زمین باه و نیگا د

گر عقل مکان بر و صورت بود بر چهره ملک نو بود بود

و دواش از جیش خود بود اندر ظنک رای نو چو بود

در د او و دنیا کجاست در دوه که بهیوش عزیز من و غمی

از هر غم روزگار خودم نیست از دست دل خوش تر از دست ک

نایبدا شد سر او را بدوست جز ناله زنده بهیامد نیست

فریاد و سوخ جز فوئان نیست فریاد و دست چون فوئان نیست



۱۹۰ ہے انکہ زمین بوبدی کف کے درکش من مؤنیز کر دی ہوئی  
زینکار میں نہاں دم بالیہ صدکنہ چمن برکدوئے کین

حسب امریندگان حضرت دست طاب اجل اکرم رافضہ

امای سردار معظمہ دام اجبالہ العالیہ

نضر بر بانہ پیدا لافل محمد علی بن

عبد الخالق المصاحبی التائبی

الخاص بعرب نہ دایع

عشر شہر شوال

من شہور

سنہ ۱۳۳۶

